اَبْرِ زمانه و اَبْرِ زُلف

محمدعلی اسلامی ندوشن

ابرِ زمانه و ابرِ زلف

از انتشارات مجله یغما

مهرماه یکهزار سیصد و چهل و چهار

چاپ دوم

از همین نویسنده

چشمه (مجموعهٔ شعر)

ایران را از یاد نبریم - (مجموعهٔ مقاله‌ها) انتشارات یغما

به دنبال سایهٔ همای - (مجموعهٔ مقاله‌ها) انتشارات یغما

ترجمه

پیروزی آیندهٔ دموکراسی اثر توماس مان - انتشارات امیرکبیر

بهترین اشعار لانگفلو انتشارات سحر

شوریدگی (داستان زندگی وینسنت ون گوگ) - اثر ایروینگ استون

انتشارات امیرکبیر

ملال پاریس و گلهای بدی اثر شارل بودلر - بنگاه ترجمه و نشر کتاب

این نمایشنامه نخست در مجلهٔ «راهنمای کتاب» از شمارهٔ ٦ تا ١٢ سال ششم طبع شد و سپس با موافقت نویسنده در هفته‌نامهٔ «خواندنیها» ازشمارهٔ ٦٥ تا ٧٢ سال بیست وچهارم نقل گردید

مقدمه

«ابر زمانه و ابرزلف» بتدریج از شهریور تا بهمن ۱۳۴۲ در مجلهٔ «راهنمای کتاب» انتشار یافت. خمیر مایهٔ این اثر از ماجرای «کریستین کیلر» گرفته شده بود که سر و سر او با دوتن از مردان صاحب‌مقام، وی را در ظرف چند روز بصورت نامدارترین زن روز درآورد.

آنچه تمدن امروز نتواند از پول وشهرت و هیاهو به یک فرد «خود ساخته وموفق» ببخشد، باین زن بخشیده شد. هنگامی که رازش افشاء گردید، بورس لندن دریک روز بمبلغ پانصد میلیون تومان تنزل کرد. کابینهٔ محافظه کار به «تلو تلو» خوردن افتاد، وحزب مخالف فرصت خوبی برای پیشی گرفتن برحریف بدست آورد.

چون چراغ نیمه مرده‌ای که روغن در آن بریزند، اخبار روزنامه‌ها ناگهان «گر» گرفت. اخبار غبارآلود سیاسی، یکنواخت ومکرر وملال‌آور، مانند صدای چرخ آسیا، جای خود را باخباری داد که میتوانست چندگاهی خوانندگان را از خمیازه کشیدن برهاند. این زن، سایهٔ نازک خود را برمحیط سنگین سیاسی افکنده بود، از «واقعهٔ» او نتیجه‌های پرمعمائی گرفته می‌شد که بنظر من شایستهٔ نوشتن آمد.

من قصد نداشته‌ام که شرح هرزه گردیهای این زن را بنویسم. از ماجرای او جز اطلاع اندک وپراکنده نداشتم، وهنوز هم هیچیک از نوشته‌هائی را که در این باره نوشته شده، نخوانده‌ام. آنچه برای من معنی‌دار بود، خود «واقعه» بود، نه نحوهٔ جریان آن. من، آنرا مانند «دریچی» مانند «دیدگاهی» بکار بردم، تا از پشت آن گوشه‌ای از دنیای امروز را ببینم.

کسانی که دراین نمایش بازیگر هستند، آنگونه نیستند که درعالم واقع بوده‌اند. هریک از آنان، بعنوان نماینده ونمونهٔ دنیای خود انتخاب شده است (دنیای غرب، دنیای شرق ودنیای فقیران) اما آنان دراین نمایندگی راه «ارتداد» راپیموده‌اند. از این روحالت طرد شدگی از جامعهٔ خویش یافته‌اند، مانندآدم و حوا که پس از خوردن گندم جامه ازتنشان فروریخت وبیدرنگ ازبهشت رانده شدند.

دو بازیگر اول، نمایندگان طبقاتی هستند که در «سیاست‌بازی» و «ایدئولوژی» و «مقام» غرق شده‌اند، خوشبختی واقعی راازیاد برده‌اند. دنیای آنان دنیای «لذت» است، نه «سعادت»، ودرتکاپوی این لذت، آنان نیز چون افراد عادی، اسیرخواهشهای خویش‌اند. از **فتنهٔ ابری** که آسمان زندگی آنها وروزگار آنها را پوشانده، بسایهٔ **ابرزلف** زنی پناه می‌برند، لیکن روح آنان که درقشرچرمینی ازسیاست پیچیده‌شده

دیده شده است که دنیای صنعتی، حق قضاوت وحتی دفاع برای دیگران قائل نشده، خود، هم مدعی بوده، هم قاضی، وهم مدافع. بنابراین دررهگذار تمدن قرن بیستم دنیائی پرورده میشود که امکاناتش بحد توقعاتش نیست وادعاهایش از واقعیاتش فاصلهٔ بسیار دارد.

در این اثر، باکمال فروتنی، کوشیده شده است تا بعضی ازمسائل دنیای امروز مطرح گردد. من خود بنارسائیهای نوشتهٔ خود واقف بوده‌ام، و خاصه می‌دانستم که اشاره به نکته‌های گوناگون، به هماهنگی ویکپارچگی اثر لطمه خواهد زد، با اینحال نتوانستم از گفتن آنچه گفتنی می‌دانستم، چشم بپوشم.

***

این نمایشنامه پس از انتشار، مورد لطف صاحبنظرانی، چه درداخل وچه در خارج ایران، قرار گرفت.

در بین آنان کسانی بوده‌اند که حسن قبولشان برای هر نویسنده مغتنم است [۱] درمقابل، دوسه نشریه نسبت به آن چنگ ودندان نشان دادند. متأسفانه نقد ادبی در کشور ما، بااستثنائی اندک، ازدو رشته خارج نیست: یا شبیه تعریف‌هائی است که «الله ماشی»های قدیم در حق شاهزادگان میکردند، ویا پر است از دشنام، چون دیوانه‌ای که کف بردهان آورده باشد وفریاد برند. هیچیک از این دو، نه سزاوار آن است که کسی را شاد کند، و نه سزاوار آنکه کسی را دلتنگ؛ نه قابل قدر شناسی است ونه قابل جوابگوئی.

ایراد اصلی‌ای که براین اثر گرفته‌اند این است که آنرا نمیتوان «نمایشنامه» خواند (من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند!). من خود پیش از همه آنان، اشاره کرده بودم که این نوشته را نه برای آوردن روی صحنه، بلکه برای خواندن نوشته‌ام [۲] درواقع، قصدم طرح بعضی مطالب بود که درقالب «گفت وشنود»

۱ـ از آن جمله‌اند سید محمد علی جمالزاده، نویسندهٔ معروف، دکتر مهدی بدیع که از دانشمندان کم نظیر معاصر ومایهٔ سربلندی ایران است واز همان آغاز انتشار این اثر با لطف تمام وعده داد که آن را دراولین فرصت بزبان فرانسه ترجمه کند دکتر محسن صبا که علاوه برمقالهٔ فصل، درشناسائی نمایشنامه وتئاتر تبحر خاصی دارد دکتر اسموسن، ایرانشناس دانمارکی، که ترجمهٔ این اثر را بزبان دانمارکی برعهده گرفته وپروفسور کان کاگایا، ایرانشناس ژاپونی

۲ـ واین اشاره درمقاله‌های آقای کریم امامی، در «کیهان انگلیسی» ومجلهٔ «راهنمای کتاب»، ونیز در مقدمهٔ آقای دکتر رودلف گلپکه، برترجمهٔ آلمانی این اثر منعکس شده

استعداد عشق ورزیدن را از دست داده سرانجام، اولی بطمع یک معاملهٔ «بهتر» و دومی برابر یک حکم «احضار»، معشوق خویش را ترک می گوید. از آنچه تصور می کرده‌اند عشق است خود را محروم می کنند، درحالی که دیگر بدرد سیاست هم نمیخورند، سیاست بقدرکافی آنها را مسموم کرده که دیگر نتوانند عشق بورزند، و عشق بقدرکافی آنها رامسموم کرده که دیگر نتوانند بسیاست بپردازند.

اما مرد سوم که بوی تمدن صنعتی به بینیش خورده، بی آنکه هنوز او را یکباره مدهوش کرده باشد، وحشی وخروشان است. او، بین دنیای غرب و دنیای خودش، حکم ببری دارد که تیر خورده، اما هنوز کارش ساخته نشده، از اینرو آنچه را که طالب آن است، نابود میکند وعاقبت خود نیز ازپای درمیافتد.

زن نمونهٔ میلیونها دختر است درجامعه های متجدد، یا «تجدد زده». او نیز درجستجوی «لذت» است، میخواهد از «لحظهٔ موجود» بهره ببرد، شهرت وزیبائی و پول میخواهد، خلاصه مخلوطی است از **کنیز وسیاست‌مآب**، درعین آنکه او را با مرد برابر شمرده‌اند، سعادت خود را در کمتر بودن میداند.

این زن نیز گرچه چون دو بازیگر اول «ممیز» تمدن صنعتی دنیای خود است، لیکن بهرهٔ او از هوش وبینائی بآن حد هست که نتواند نسبت بوضع خود و نابسامانیهای این تمدن آگاه نماند. از اینرو، حالت عصبانی در اوست. تعادل خود را از دست میدهد وسرانجام فدای ناآرامی وغلیان خویش میشود.

اگر داستان این زن آنقدر زود برسر زبانها افتاد، برای آن بود که جامعهٔ متجدد، تشنهٔ سرگرم شدن است، از خودش فراری است، دوست دارد که او را «قلقلک» دهند. درگذشته، امیران وامیرزادگان که همهٔ کیفها راآزموده واشباع شده بودند، دلقک وقصه گو دربر خود نگه‌می‌داشتند، تاآنان را ازافکارجدی منحرف سازند ومشغول کنند. امروز، آن عده از مردم دنیا که شکم سیر دارند، گویا حالت این امیرزادگان ملول را پیدا کرده‌اند، باید سرگرمشان داشت و این وظیفه را مطبوعات وتلویزیون ورادیو برعهده گرفته‌اند.

روزگار ما هرحسنی داشته باشد، این عیب بزرگ را داراست که ازحقیقت واصالت دور شده است. این روزگار، سیمای واقعی خود را در زیر زرق وبرق بزک پنهان کرده، علاوه برآن، نورافکن‌هائی درکنار خویش جای داده تا چشم‌ها راخیره کند، وکسی نتواند اورا چنانکه هست ببیند. قشری از دروغ، گرداگرد جهان را پوشانده، وبساط ریا وتزویر وتصنع از همیشه پررونق‌تر است. آنچه بخصوص زننده است این است که بین حرف وعمل گودال وحشت‌آوری دهان گشوده. مفاهیم آزادی وبرابری وحق، بازیچهٔ دست سیاستمداران خودخواه گردیده، هرحرفی که بزبان می‌آید برای بکرسی نشاندن آن دسیسه‌ها برپا میشود ومشت‌ها گره میگردد. بارها

بود، ودر این طبع به «وزیر» و«دیپلمات» و«هنرمند» تبدیل گردیده. این تعبیر را آقای دکتر رودلف گلپکه برای ترجمهٔ آلمانی خود پیشنهاد کرد ومن چون آن را مناسب دیدم، در متن فارسی نیز پذیرفتم.

دراین اثر، بطرخاصی، موافق یا مخالف، سمت هیچیک از کسانی که دراین نمایشنامه شناخته خواهندشد، نبوده، همانگونه که اشاره شد، اینان جنبهٔ «سمبولیك» دارند و آنچه دراینجا آمده، ارتباطی با زندگی خصوصی وشخصیت آنان ندارد.

شهریور ۱۳۴٤

م. ع. اسلامی ندوشن

بیان گردید من بدلخواه خود، واز روی عمد، از آئین رایج نمایشنامه نویسی انحراف جستم، واز ایجاد «انتریگ» وصحنه سازی ورویا، پرهیز کردم برای آنکه کلمات برهنه وبی تکلف جلوه کنندوخاصیت خود را بهتر بنمایند. بااینحال، ادعای کسانی که ظواهر فن و« قواعد » را سپر بی استعدادی قرار میدهند، قابل قبول نمیدانم

پس از ایرادهائی که از طرف نمایشنامه نویسی این کتاب گرفته شد، بفکر افتادم که دراین باره تأمل بیشتری بکنم. درضمن مطالعه، باظهارنظر بزرگانی برخوردم که مؤید احساس من درباره نمایشنامه وتئاتر بود وبرای نمونه به ذکر بعضی از آنها می پردازم

لوپ دووگا [۱]، اعتراف کرده است که ازچهارصد وهشتاد وسه نمایشنامه که نوشته، فقط شش تای آنها با قواعد نمایشنامه نویسی منطبق بوده، وبرای توجیه روش خود چنین اظهار عقیده میکند «غالباً آنچه مغایر با قانون می نماید، ازهمه خداتر است [۲]» میدانیم که ویکتورهوگو نیز درامر نمایشنامه نویسی بهسنت پشت کرد، در مقدمهٔ نمایشنامهٔ کرومول [۳] خود، راجع بفن نمایشنامه نویسی مینویسد «نه قاعده وجود دارد ونه سرمشق! یا بهتر بگویم قاعده‌ای جز قواعدکلی طبیعت نیست که بر همهٔ هنرها سایه گسترده. قوانین خصوصی‌ای نیز هست که بسبت بهر اثر، ازاوضاع واحوال خاص موضوع آن مستخرج میشود» کافکا، بهترین نمایشنامه را، نمایشنامه‌ای میداند که «عاری از هر گونه جنبهٔ تحریک کننده باشد» (یعنی فاقد عمل وانتریگ) «مثلا درامی فلسفی که بازیگران بتوانند دراطاقی که دکور ساده‌ای دارد بنشینند، وآنرا بخوانند [۳]» مونترلان نویسنده ونمایشنامه نویس معاصر فرانسوی نیز در این باره نظری مشابه بانظر کافکا دارد وی میگوید «یک نمایشنامه برای من جالب توجه نیست، مگر آنکه در آن، «عمل خارجی» ساده‌ترین حد تنزل یافته و فقط بهانه‌ای باشد برای کشف وجود بشر، نمایشنامه‌ای در نظر من ارزنده است که در آن نویسنده هم خود را مصروف بایجاد «انتریگهای» تصنعی نکرده باشد، بلکه کوشیده باشد تا باحداعلای حقیقت بینی، حدت وعمق بعضی ازحرکتهای وجدان بشر را بیان کند [۴]»

* * *

دراین طبع، نسبت بهدوچاپ قبل، بعضی تغییرات جزئی راه یافته، از آن جمله است عناوین بازیگران که در دو چاپ پیشین «مرداول» و «مرد دوم» و«مرد سوم»

۱- Lope de Véga نمایشنامه نویس بزرگ اسپانیائی (۱۵۶۲-۱۶۳۵)

۲-۳و۴- نقل از کتاب L Art du Théatre اثر Odette Aslan چاپ Segsher پاریس- صفحات ۱۶۷ و ۲۲۰ و ۲۸۰ و ۳۱۶ و ۳۱۷

My candle burns at both ends
It will not last the night,
but o' my foes and O' my Friends
It gives a lovely light.

Edna St. Vincent Millay

دلم شمعی است کاندر بزم ذوق از هر دو سر سوزد
امیدی نیست کاین شمع سبکسر تا سحر سوزد
ولی شادم که روشن‌تر ز هر شمع دگر سوزد

ترجمه شعر از مسعود فرزاد

پرده اول

« صحنهٔ اول »

حمامی دیده می‌شود ، به مساحت ۵ر۲ × ۵ر۳ مترمربع دیوارهاش با کاشی نقش کم رنگ پوشانده شد چراغ از پشت کاسهٔ بلوری بی نورمی افشاند « پاراوانی » از پارچهٔ خوش نقش و نگارچین « وان » را ازچشم پنهان نگاهمیدارد دهانه دوشی از بالای آن پیداست دو پنجه پای ظریف که ناخنهای سرخ دارند و بر دیوارهٔ «وان» قرار گرفته‌اند ، از گوشه « پاروان » نمودارند صدای تکان آب گاهی کمتر و گاهی بیشترشنیده می‌شود

نوك پای راست گم می‌شود ودوباره بجای خودبرمی گردد پس ازلحظه‌ای سکوت ، از نو پا گم می‌شود وصدای بهم خوردن آب از نو برمی‌خیزد چند لحظه بعد ، سرزنی که پشت به صحنه دارد ، تا گردن ازپشت پاراوان پدیدار می‌شود موهای تراو که به گردن چسبیده ، چون پر کلاغ ، زیر نور برق می‌زند سر ، می‌چرخد و به پهلومی‌ایستد ، خود را بعقب می‌افکند وچند تکان می‌خورد ، چون پرنده‌ای که‌در آب‌افتاده ومی‌خواهدآبها را از پروبال خودبچکاند . سپس دودستش می‌آیند وموها را به پشت سر می‌افکنند نیمرخ وگوشه‌ای از گردن زن ظاهر می‌گردد چند بار از پشت پاراوان گم و از نو پیدا می‌شود پس از یکی دو - دقیقه ، دوش آب باز می‌شود و سر درزیرآن قرارمی گیرد ناگهان صدای خوردن انگشتی بردر می‌آید

زن ـ (چنانکه گفتی یکه خورده ، دوش را می‌بندد و گوش می‌دهد) کی هست ؟

صدای وزیر ـ منم ، کس غیری نیست .

زن ـ آه ، شمائید ؟

(در بازمی‌شود ووزیر بدرون می‌آید، کیف ودستکش وچتری بدست‌دارد)

وزیر ـ شب خوش، عزیزم . خیلی عذر می‌خواهم، تورا غافلگیر کردم (ساعتش نگاه می کند) چهل دقیقه زودتر ازموعد آمدم ؛ برای

اشخاص نمایش

زن ـ بیست و یک ساله ، سبزه ، باریک و بلند

وزیر ـ پنجاه ساله ، با سر نیمه طاس ، میانه بالا

دیپلمات ـ چهل ساله ، بور ، قوی هیکل و بلند ، از نژاد اسلاو ، وابستهٔ دریائی یک سفارت

هنرمند ـ سی ساله ، سیاه چرده ، اهل جامائیکا ، کوتاه ، آوازخوان

خبرنگار ـ چهل ساله ، بور ، باریک ودراز ، با عینک درشتی بر چشم

کارآگاه ـ شصت ساله ، درشت اندام

چند همسایهٔ زن ومرد

محل واقعه آپارتمانی دریکی ازمحله‌های لندن

زمان واقعه شب سه شنبه ، اولین هفته ماه سپتامبر ۱۹۶۲

سه پردهٔ اول، هر کدام یک ساعت بعدازدیگری می گذرد ، پردهٔ آخر یک سال بعد

این بود که امشب باید زودتر ازمعمول از اینجا بروم ، حیفم آمد که ازمدتی که باید باهم بمانیم ، چیزی کسر شود

زن ــ عیب ندارد ، **جان** ، ولی کمی ترسیدم ، منتظر نبودم که این ساعت کسی جز من توی خانه باشد . با خودم گفتم خدایا کی می‌تواند باشد ؟

وزیر ــ (لبخند زنان) لابد فکر کردی **روح‌القدس** است که بر **عذرا** ظاهر شد ؟ (بدرون می‌آید و در را پیش می‌کشد)

زن ــ (خندان) حقیقةً **عذرا** بودن بمن خیلی برازنده است !

وزیر ــ چرا نباشد ؟ خودت نمیدانی که اینطور لوت مادر زاد آب‌چکان، موها بدوطرف ریخته ، چه قیافهٔ معصومی بخود گرفته‌ای بیشتر از همیشه به « مادون »[۱] شبیه شده‌ای .

زن ــ (دوش آب را از نو باز می کند ، چشمهایش را می‌بندد ، سرخودرا بعقب میلکند و آنرا در زیر آب نگاه میدارد گوئی آب در تماس با بدنش بوازشی در آن واحد آرامش بخش و برانگیزنده دارد پس از چند لحظه سرش را تکان می‌کشد) اگر روح‌القدس درمن می‌دمید ، عالی می‌شد ! همه جای دنیا معروف می‌شدم ، بوالدار می‌شدم ، حتی مرا برای بازی درفیلم‌ها دعوت می کردند . فقط عیب کار این بود که می‌بایست بچه‌هه را نگه دارم من از بچه‌داری بدم می‌آید (دوش را می‌بندد) **جان** ، یک سیگار بمن نمیدهی ؟

وزیر ــ با کمال میل . (قوطی‌سیگار خود را از جیب بیرون می‌آورد وبطرف یارلوان می‌رود)

زن ــ (صورت و لبهایش را با گوشهٔ حوله خشک می‌کند و دهانش را مشتاقانه بجلو می‌آورد)

۱ــ Madone شمایل مریم عذرا

وزیر ـ (سیگاری میان دو لبش می‌نهد و با فندك آتش می‌زند) من تا کنون استحمام کردن تو را ندیده بودم منظرهٔ با شکوهی است. من باید یك روز بنشینم و این منظره را از اول تا بآخر تماشا کنم، از شروع تا ختم. باید جز خیره کننده‌ای باشد! دیدن آب که عاشقانه تو را در آغوش می‌گیرد، دیدن تو در میان توده‌ای از کف، مانند «نمف»[1]ها که ازدریا بیرون می‌آمدند، سپس انحناهای بدنت و پیچ و خمها و سایه روشن‌هایش که قطره‌های آب چون شبنم روی آنها می‌نشینند. آنگاه تضاد خواهش انگیزی که بین طراوت بیرونی تنت و حرارت درونی روحت ایجاد می‌شود و موهای بلند سیاهت که بر پشت روشنت و رو می‌ریزند (از پشت پاراوان چنگ می‌زند و موهایش را می‌گیرد، توی دست جمع می‌کند و می‌فشارد، قطره‌های آب از آنها می‌چکد، می‌خواهد اورا بطرف خود بکشد و ببوسد)

زن ـ (سرش را بعقب می‌کشد) نه، آرام باش، تو که موقع شناس بودی.

وزیر ـ (موهایش را در هوا رها می‌کند) معذرت می‌خواهم. نتوانستم مقاومت کنم

زن ـ عیب ندارد. **جان**. تو خوبی، تو چون ایتالیائی توی تنت است انگلیسی هیچوقت ارادهٔ خود را از دست نمی‌دهد. خود منهم چون آسیائی توی تنم است، اینرا می‌دانستی که پدربزرگ من بلغاری بوده و پدر بزرگ اوهم نمیدانم، اصل ایرانی، ترك یا گرجی داشته؟

وزیر ـ توهرچه هستی، عالی هستی؛ ولی به نژاد انگلوساکسون توهین نکن

۱ـ nymphes در اساطیر یونان، پریانی که معروف بوده‌است از کف دریا خلق شده بودند

زن ـ بله، بله. فراموش نکرده‌ام که تو عضو کابینه هستی
جناب آقای وزیر، عذر می‌خواهم!

وزیر ـ دلاویزی تو عذرخواه تست

زن ـ حسن ظن شماست، جناب آقای وزیر. حالا باید از سرکا
خواهش کنم که تشریف ببرید توی اطاق نشیمن، برای آنکه من
باید از پشت این سنگرم (اشاره به پاراوان) بیرون بیایم و لباس بپوشم

وزیر ـ (لبخندزنان) تو بدون سنگر هم می‌توانی بر دل من تیـ
بیندازی. آیا من حق ندارم که بدن برهنهٔ خانم را تماشا کنم؟

زن ـ نه، همان یکبار که دیدید بس بود، بس نبود؟

وزیر ـ منظور آن شب کذاست، اولین باری که کنار استخـ
بتو برخوردم؟

زن ـ بی‌شک، برای آنکه نمی‌توانید ادعا کنید که باردیگر
مرا برهنه تماشا کرده باشید، آنشب هم خارج از ارادهٔ من بو
غافلگیر شدم

وزیر ـ ایکاش ندیده بودم! می‌ترسم این شب عجیب، سیر زند
مرا عوض کند

زن ـ نکند. مگر از سیر زندگی فعلیت راضی هستی؟ وز
بودن باید خیلی غم‌انگیز باشد، نیست؟

وزیر ـ قدرت لذت بخش است! اینرا تو باید حس کرده باش
برای آنکه خودت هم از آن بی‌بهره نیستی

زن ـ چه قدرتی؟ از من ضعیف‌تر کیست؟

وزیر ـ البته تو نمی‌دانی که من امشب یکی از مهم‌تر

کنفرانس‌های دنیا را نیمه‌کاره گذاردم، برای آنکه بیایم بردتو. این قدرت نیست؟

زن ـ عجبا! چه‌کاری از این واجب‌تر که آدم بدنبال خوشبختی برود؟ بگو ببینم این کنفرانسی که اینقدر بنظرت مهم آمده، چه بود؟

وزیر ـ مذاکره با دو وزیر جنگ دو کشور بزرگ دوست و متحد فراموش نکن، عزیزم، کسی که همین الآن دست بر کمرزده و توی حمام قدم می‌زند، بانتظار اینکه تو تنت را خشک کنی و بیرون بیائی، یکی از سه چهار نفری است که بار مسئولیت جنگ و صلح و بقاء و انهدام بشریت را بر دوش خود دارند.

زن ـ (می‌خندد) بگو! وقتی اینطور جدی حرف می‌زنی خنده‌ام می‌گیرد. آدم چطور باور بکند که مردی مثل تو، اینطور عاشق‌پیشه و خونگرم، بدکارهای مربوط به جنگ و دارو دورق و بگیر و ببند بپردازد؟ راستی مضحک است (دست به کمار صورت می‌نهد و سلام نظامی می‌دهد) حالا جناب وزیر جنگ خواهش می‌کنم از اینجا تشریف ببرید؛ و گرنه دستور بفرمائید تمام قوای «ناتو» از بری و بحری وهوائی جمع شوند ومرا از پشت این سنگر بزور بیرون بیاورند، من که بپای خود بیرون نخواهم آمد

وزیر ـ وه! جنگاور زیبای من!

زن ـ چه گفتی؟

وزیر ـ گفتم «جنگاور زیبای من![1]» این لقبی است که **اتللو** **به دزدمونا** داد.

---

[1] O' My fair warrior

زن ـ همان **اتللو** شکسپیر ؟ همین پریشب من یك نمایش از شکسپیر دیدم . عالی بود

وزیر ـ چه بود ؟

زن ـ **خوبست ، آنچه پایانش خوبست** ، **All's Well that ends Well**

وزیر ـ بله ، عالی است ! از نظر شخص من، در رابطه‌ای که با تو دارم ، این بهترین اثر شکسپیر است

زن ـ تو از پایان کار خودت می‌ترسی ؟

وزیر ـ نمی‌توانم بگویم نه

زن ـ یعنی خیال می کنی که با یك دست دو هندوانه نمی‌شود برداشت ؟ نمی‌شود هم وزارت کرد و هم خوشبختی را جست ؟

وزیر ـ نگو ! امیدوارم اینطور نباشد

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ دوم

اطاق شیکی دیده می‌شود بمساحت ۳ × ۵ : با پنجره‌ای نسبة بزرگ قفس قناری ای وسط پنجره آویخته است دری هست که باطاق دیگر باز می‌شود دوصندلی راحت ، یك کاناپه ، یك عسلی ویك میز پیشدستی ویك چراغ (آباژور) که بالای سر کاناپه گذاشته شده ، اثاث اطاق است به دیوار سه گراوور آویخته شده (المپیای مانه ، زن استحمام کننده رنوار، سیاه قلم یك زن رقاصه از تولوز-لوترك) ـ یك ساعت (که کو) چوبی ، کاردستی، بردیوار آویخته است، یك گربه ایرانی روی کاناپه خوابیده است

وزیر ـ (گربه را از روی کاناپه بلند می کند ، خودش لم می‌دهد و اورا درکنار خود می‌خواباند) « **می می** » ، معذرت میخواهم که مزاحمت شده ولی من بیشتر از تو خسته‌ام ، تو باید حسابی استراحت کرده باشی خوب، حالت خوب‌است ؟ (توی چشم‌هایش نگاه می کند) مثل اینکه آزرده

تو مرا لابد می‌شناسی، نمی‌شناسی؟ همان آقائی که شبهای سه شنبه و جمعه می‌آید اینجا و به ریش دروغ میگوید. مثل آب خوردن دروغ میگوید. زنك هم احمق نیست، لابد فهمیده و به روی مبارك نمی‌آورد. این آقا، نه تنها به زنش، بلکه بکسان دیگرهم دروغ میگوید (پشت گربه را نوازش می‌دهد) خوب می‌می بگو ببینم مگر دروغ گفتن عیبی دارد؟ نه واقعاً عیب‌دارد؟ مگر نه اینست که زندگی کردن بدون دروغ گفتن مشکل شده، غیر ممکن شده؟ هان؟ (گربه خورخور می‌کند) خوب، حالا بیائیم سرسیاست مگرسیاست بمعنی دروغ گفتن نیست، طرف مقابل را گول زدن؟ خلاصه، یعنی تقلب کردن؛ در سیاست حتی موقعی که راست هم گفته می‌شود، بمنظور تقلب‌آمیز گفته می‌شود، یعنی هدف راست ودروغ یکی است؛ یا بعبارت دیگر، راست نقش دروغ بازی می‌کند بین خودمان باشد، وقتی دروغ‌های بزرگ در دنیا گفته می‌شود تامنافعی بزرگ ازجمعیتی‌بزرگ، بنفع عده ی کوچك سلب کند، پس چه اشکالی هست که در یك امر کوچك خصوصی دروغ گفته شود؟ بله؟ مخالفتی نیست؟ احسنت! تو پیشی بسیار خوبی هستی.

(زن بدرون می‌آید، پیراهن بمشی بر تن دارد، موهایش راگرد کرده و لای دستارچهٔ کاسنی رنگی بسته)

زن ـ (می‌آید جلو وصورتش را نزدیك مرد نگه می‌دارد که اورا ببوسد)

حیلی عذر می‌خواهم که دیر کردم، تقصیر **حضرت اجل** بود که پیش‌از آنکه من برای پذیرائیشان آماده شوم، تشریف آوردند. تنهائی که خیلی بد نگذشته؟

وزیر ـ (اورا می‌بوسد) نه، «می‌می» برای‌من همدم خوبی بود

زن ـ (دست بکمر می‌زند و جلو او می‌ایستد) باید « گزارشاً » عرض کنم که اگر دیر کردم برای آن بود که کنفرانس بسیار مهمی با تن خودم تشکیل داده بودم، کنفرانسی با هیأت برجستهٔ اعضاء دوست و متحد! اول می‌بایست بدنم را با ادوکلن خوب مالش بدهم، از ناخن پا تا گردن و بنا گوش، بطوریکه خون در رگ‌هایم بگردش سریع بیفتد و پوستم برافروخته شود. سپس موهایم را روغن بزنم وشانه بزنم و برس بزنم و ببندم. موهایم بعد از حمام طغیان می کنند، عاصی می‌شوند، مانند مردم کشورهای بقول شما « بی تمدن » باید با نوا افسون و حیل رامشان کرد، بجای خودشان نشاند. آنوقت می‌پردازم به مژه‌هایم و چشم‌هایم و پلکهایم و ابروهایم و لبهایم و گونه‌هایم. مژه‌هایم را تیرمی کنم و برمی گردانم و با مژهٔ مصنوعی پیوندمی‌دهم. توی چشم‌هایم روغن جلا دهنده می‌زنم که برق بزنند، هم خواب باشند و هم بیدار، زنده وپرتوافکن. پشت چشم‌هایم را کبود می‌کنم تا با سفیدی و درخشندگی درون، تضاد خوشایندی ایجاد کنند. باریکهٔ گوشهٔ چشمم را با قلم سیاه، دنباله‌دار می کنم و ابروهایم نیز بهمان نسبت باریك و دنباله‌دار می کنم، مانند دم مار، و لبهایم سرخ و آبدار می کنم، وگونه‌هایم را گل می‌اندازم؛ سرخی نشانهٔ شرم و شکفتگی و بی‌قراری و مشتاقی و التهاب درونی است. خلاصه‌آنکه با دقت و حوصله بکار یك یك آنها می‌رسم، چطور است من دوست ندارم که بدون برك بزد تو بیایم. مگر تو دروغ نیستی؟ مگر تو همین‌ها را نمی‌خواهی؟ (می‌خندد)

وزیر ـ چه بگویم؟ من تورا پسندیده‌ام، راست یا دروغ

است که هست .

زن ـ چه برایت بیاورم ، همان اسکاچ همیشگی ؟

وزیر ـ آره ، عزیزم .

(زن بیرون می‌رود)

وزیر ـ (به پشت می‌خوابد و دست روی پیشانیش می‌گذارد با خود) عجیب است !

(زن پس از دقیقه‌ای بازمی‌گردد ، دو گیلاس دردست دارد گیلاسی بطرف او دراز می‌کند) بفرمائید ! (مرد چشمهایش را بسته ، گوئی متوجه آمدن او نشده)

زن ـ (باخود) مثل اینکه خوابش برده

وزیر (تکان می‌خورد ، چشم‌هایش را می‌گشاید ولبخند مهرآمیزی میزند) نه عزیزم ، خوابم نبرده بود .

زن ـ پس به رؤیا فرورفته بودی، بگو ببینم بچه فکر می کردی!

وزیر ـ (گیلاس‌را می‌گیرد) متشکرم (دست او را در دست می‌گیرد و می‌بوسد)

زن ـ به چه فکر می کردی ؟

وزیر ـ به هیچ چیز و به همه چیز ، به عشق ، به سیاست ، به زندگی، به‌امروز، به فردا ، همچنین‌به سفیراحمق کشور«پرندستان».

زن ـ این یکی آخری را تعریف کن ، مثل اینکه قضیهٔ سفیر «پرندستان» با مزه است ، خدایا ! چقدرمملکت درست شده، جغرافی‌دانها هم دیگر عاجزاند که اینهمه اسم را توی خاطر نگهدارند !

وزیر ـ آره ، امروز عصر بمن تلفن مــی کرد که . . . (تردید می‌کند) بهتراست اینگونه مسائل ملال انگیررا با تودر میان نگذارم ،

از چیزهای شادتری حرف بزنیم .

زن ـ نه، خواهش می کنم بگو، من حتم دارم که خنده‌دار است

وزیر ـ آره ، امروز عصر بمن تلفن می کرد که از دولت متبوعش دستور دارد که راجع به خرید نوزده جت شکاری جنگی D B H با وارد مذاکره شود . .

زن ـ (حرف اورا قطع می کند) این مـاشین‌ها باید خیلی گران باشند ، عجب پولدارهائی هستند اینها !

وزیر ـ حـالا تا آخرش گوش کن . میدانی با چه شرایطی اقساط نودونه ساله فکرش را بکن، اقساط نودونه‌ساله ، یعنی مه آ نوقت ما باید خلبان و کارشناس هم بهمراه آنها بفرستیم بعد ه محض اینکه یکی از «بومی»ها پشتش بنشست ، راست می‌آوردش شهر و روی یـ ی از محله‌ها ولش می کند و خودش و هواپیما وعد را از بین می‌برد واقعاً بعضی از این کشورها حد و حساب را از بر داده‌اند آنوقت هم اگر جواب بدهم «نه» ، جناب سفیرصدای ح محملی می کند و با لحن بسیار مؤدبانه که از فرط ادب و حش سردی ، تهدید از آن می‌بارد ، می گوید « بسیار خوب ، در اینصـ دولت متبوع من ناگزیر خواهد بود فکر دیگری بکند !» حا دیگری بکند یعنی چه؟ یعنی میرود جت‌ها را از روسیهٔ شوروی می تو را بخدا فکرش را بکن ، اینهم در زبان دیپلماسی فرمولی ش ازذهن کشورهای «عقب مانده» نمی‌افتد « اگر شما نمی کنید شوروی می کند » بخدا اگر روسیهٔ شوروی دو روز نتواند کشورهـا تا کند . دمار از روزگـارش درمی‌آورند ، چون

می کنند، مملکت‌ما باتجربهٔ سیصد ساله توی‌کار اینها درمانده، کاردش باستخوان رسیده ، اگر ممکن بود ، من این جزیره را برمی‌داشتم می‌بردم در گوشه‌ای از دنیا پنهانش میکردم ، برای اینکه شرقی‌ها دیگر راه بسرش نبرند، دست ازسر ما بردارند . بزرگترین دشمنی‌ای که ما می‌توانیم در حق روس‌ها بکنیم ، این است که مقداری از این کشورهارا چند روزی تحویل آنها بدهیم تا مزه‌اش بچشند . حیف که دوستان امریکائی ما قبول نمی کنند .

زن ـ (در حالی که بموضوع علاقه‌مند شده) مقصودت از کشورهای « عقب مانده » همان کشورهای شرقی است ؟

وزیر ـ آره ، تقریباً ، اما دلیلی نیست که در مناطق غیرشرقی کشور عقب‌مانده نباشد .

زن ـ واه ! من از مشرق زمین خوشم میآید ؛ ندیدم ، ولی خیال می کنم عالی باشد ، هوای گرم ، آفتاب، میوه‌های گرمسیری، آسمان صاف ، مردم با برهنه و فقیر که برادروار توی خیابانها با هم زندگی می کنند ، من اینهارا توی فیلم دیدم، واقعاً هوس کردم که بروم آنجا زندگی کنم .

آنوقت ، مردهای زمخت سیاه چرده ، با چشم‌های هیز ، که می‌ایستند و زل‌زل آدم‌را نگاه می کنند ، مثل‌اینکه می‌خواهند آدم‌را مثل هوا استنشاق کنند ؛ و چون گیرشان نمی‌آید و سرشان بسنگ می‌خورد ، با چنان حسرتی راه خودشان را میکشند و میروند ، که آدم هم کیف می کند وهم‌دلش بحالشان می‌سوزد . خیال نکن که نظر بدی دارم، شاید هم من‌از آنهائی هستم که ازآزاردادن لذت می‌برند؛

وزیر ـ (می‌خندد) آره ، گمان می کنم که تو آزار اذیت کردن داری !

زن ـ اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار ؛ اما اعتراف می کنم که هروقت با یك مرد شرقی روبرو شده‌ام ، لذت برده‌ام . درست مثل همانطور نگاه می کرد ، که پلنگ گرسنه به طعمه ، ولی بدون اینکه جرأت بکند بآن حمله ببرد. (با لحن حسرت‌بار) شاید اگر تو مملکت خودش بودم ، امانم نمی‌داد !

وزیر ـ پس ، اینکه توآرزوی مشرق زمین می کنی برای آنست که میخواهی جائی باشی که امانت ندهند !

زن ـ (عش عش می‌خندد) نه ، **جان** ! خیال بد درحق من نکن اصلاً چه لزومی دارد که ما همیشه اختلاف نظر داشته باشیم ؟

وزیر ـ اختلاف نظرما از توافق ما سرچشمه می گیرد ، مگر اینست که مثل شیر وشکر باهم می‌آمیزیم ؟

زن ـ (با لحن شك‌آمیز) چرا ؛ (می‌رود بطرف پنجره و انگشتش بر سیم قفس می‌نهد ، قناری بجلو می‌آید و دوستانه برآن نوك می‌زند) کسی به تو محل نگذاشت ، عزیز ؟ تو را پاك فراموش کردند واس خودت تنها مانده بودی و آواز می‌خواندی . (رو به مرد می‌کند) «جان» !

وزیر ـ خانم .

زن ـ چرا قناری‌نرآوارمی‌خواند وقناری ماده‌آواز نمی‌خواند

وزیر ـ همانطوری که خروس‌آواز می‌خواند ومرغ نمی‌خواند فقط قدقد می کند که نمیشود آواز حساب کرد . کبوتر نر .

می کند و کبوتر ماده نمی‌کند ، همینطورند بسیاری از جانورها ، این حکم طبیعت است .

زن ــ پس چرا زن آواز می‌خواند ؟

وزیر ــ (می‌خندد) برای آنکه زن خیلی کارها می کند که جانورها نمی‌کنند .

زن ــ راست است که اگر قناری نر با جفت خودش باشد، آواز نمیخواند ؟

وزیر ــ من اینرا شنیده‌ام

زن ــ طفلکی ! پس همهٔ این آواز خواندنهاش برای این است که جفت ندارد ؛ وقتی داشت دیگر نمی‌خواند ؟

وزیر ــ شاید اینطور باشد ، من از علم پرنده‌شناسی اطلاعی ندارم.

زن ــ (جلو می‌آید) پس بگو ببینم که این پیرهن تازهٔ مرا می‌پسندی ؟

وزیر ــ آره ، خیلی قشنگ است

زن ــ من توقع داشتم که بهش توجهی می کردی .

وزیر ــ غفلتی شد ، ببخش !

زن ــ چرا یکدفعه کم حوصله شدی ؟

وزیر ــ (دست روی پیشانی می‌گذارد) خسته‌ام ، واقعاً خسته‌ام .

زن ــ این کار پر دردسر را ول کن ، زندگی بکن ، چه کاری واجب‌تر از زندگی کردن ؟

وزیر ــ باز تجدید مطلع کردی ؟ چطور زندگی بکنم ؟ یعنی با تو فرار کنم برویم توی جزیره‌ای ، دوبدو ، دور و گمنام ، پنهان از

چشم مردم ، و تا آخرعمر با هم باشیم ؟ بنظرتو زندگی یعنی این

زن ــ من هیچوقت اینرا نگفتم اگر دونفر یکدیگررا دوست داشته باشند توی همین شهرپرغوغا ، روی میدان بارفروشها، حلوچشم هزارها مردم‌هم میتوانند با خوشبختی زندگی کنند .

وزیر ــ عزیزدل من، تو خیلی‌جوانی ، هنوز زود است که بدانی خوشبختی و بدبختی چیست .

زن ــ خوشبختی را باید احساس کرد ، فهمیدنی و آموختنی نیست ، بنابراین دخلی به سن ندارد

وزیر ــ بله، ولی‌شخص‌باید بداند که چگونه ازسرخوشبختیهای ساده و کوتاه درگذرد ، تا به خوشبختی طولانی و مداوم دست یابد . .

زن ــ (کلام اورا قطع می‌کند) معذرت می‌خواهم ، ولی چه بسا که بمقصود نمی‌رسد ، و موقعی خبردار می‌شود که نه به بلندش دست یافته ونه به کوتاهش ، نه به مداومش ونه به زودگذرش، دیگرآنوقت خیلی دیر است .

وزیر ــ (لبخند زنان) این حرفهای حکیمانه را توی کدام کتاب یادگرفته‌ای ؟

زن ــ توی کتاب زندگی ، به سن من نگاه نکن

وزیر ــ تو زندگی را از یك جهت خاص آن می‌بینی ، بهرحال خوشبختانه‌یا بدبختانه، برای من راه برگشت نیست من‌بار مسئولیت بر دوش دارم و چه بخواهم و چه نخواهم باید آنرا بمنزل برسانم تمدن عرب باید زنده وموفق بماند. من برای این تمدن واین مملکت جنگ کرده‌ام ، جان خودم را بخطر انداخته‌ام ، به آن عقیده دارم

زیر بارآن می‌ایستم . گدشته ار این ، آنچه اهمیتش از این کمتر نیست ، بقای جهان است ، یعنی حفظ نظم و صلح درجهان .

زن ـ (می‌خندد) مشکل در این است که شما سیاستمدارها نظم و صلح را بر هم می‌زنید . مردم دنیا میخواهند ساد گی و در آرامش زندگی کنند، شماهاراحتشان نمیگذارید ؛ مسائل‌را پیچیده میکنید، بر سر مسائل بدیهی ومسلم جرّ وبحث می کنید، مثل اینکه مأموریت دارید که نگذارید کار دنیا سامان بگیرد . مثلاً همین مسئلهٔ منع آزمایشهای اتمی وخلع سلاح ، کی شك دارد که این کارها بایدبشود، پس چرا همداش حرف می‌زنند و به نتیجه نمی‌رسید ؟

وزیر ـ توحرفهای عجیب می‌زنی، مثل اینکه توی‌میتینگ‌های **برتراندراسل** شرکت کرده‌ای

زن ـ لازم نیست کسی در میتینگ **برتراندراسل** شرکت کرده باشد تابداند صلح بهترازجنگ است ، همهٔ مردم دنیا این عقیده‌دارند ، بجز سیاستمدارها و جزبول‌ها !

وزیر ـ ما دشمن بزرگی داریم که نمی‌خواهد زیر بار حرف حساب برود

زن ـ او هم مثل شماست ، **سیاستمدار** است اگر دونفر که از هم می‌ترسند اسلحه‌شان را بدور اندازند ، دیگر ترسی از همدیگر نخواهند داشت ، خیلی ساده است

وزیر ـ بله ، ولی اگر مردم بی‌اسلحه بمانند ، آن گروهی که عده‌شان بیشتراست،بر گروهی که عده‌شان کمتراست غلبه‌خواهند کرد.

زن ـ بکنند ، مگر شما نمی‌گوئید حق با آن عده‌ای است که تعدادش بیشتر است ، مگر نه اینست که دموکراسی یعنی این؟ مگر

وقتی انتخابات می‌کنید آن حزبی که رأی بیشتر دارد حکومت بدست نمی‌گیرد؟ اگر حرف الانت را قبول کنیم، پس حزب شما اکنون باید بر سر کار باشد

وزیر ـ این دو باهم فرق دارند. منظور من اینست که در آن صورت، گروه بی‌تمدن و جاهل که تعدادش بیشتر است، بر گروه با تمدن وفهمیده که تعدادش کمتر است، غلبه خواهد کرد. حرف بر سر بقای تمدن است

زن ـ من گمان می‌کنم که اگر تمدنی از بین برود، شاید آن تمدن است که شایستهٔ از بین رفتن بوده، شاید آنست که جوهر حیاتی خود را از دست داده

وزیر ـ تو امشب عجب خسته کسل شده‌ای، چرا فلسفه می‌بافی

زن ـ برای آنکه از دست تو عصبانیم

وزیر ـ چرا

زن ـ برای آنکه دلم بحالت می‌سوزد

وزیر (با تعجب) چرا، چه چیز ترحم انگیزی در من می‌بینی

زن ـ (گریه [illegible]) [illegible]

[illegible] چیز ترحم انگیز این است که می‌بینم هنوز استعداد [illegible] خوشبخت زیستن در تو از بین نرفته، اما شهامت [illegible] دست داده‌ای، مانند گربه‌ای که دست و پایش را توی پوست گردو گذاشته باشند، گناه تو همین است ومن می‌ترسم که روزی کفارهٔ این گناه را سخت گران بپردازی. همکاران دیگرت حسابشان پاک است یکسره شده است، حسابشان راحت است، آنها نه تنها دست و پایشان توی پوست گردو است، بلکه دندانهایشان را هم کشیده‌اند، سبیل‌هایشا

را هم چیده‌اند؛ آنها از گرسنگی فقط دوچشم زاغ برایشان مانده که توی تاریکی می‌درخشد و موش‌های ساده‌لوح را باشتهاء می‌اندازد!

وزیر ـ (می‌خندد ، دست او را از پشت گربه برمی‌گیرد و می‌بوسد) من فکر نمی‌کردم که حرفهای جدی اینقدرخوب بدلهای تو میآرد .

زن ـ لابد حرف‌های من، روسپی‌های قدیم را بیاد تو می‌اندازد که وارد معقولات می‌شدند، فلسفه می‌خواندند، وحتی یکی از آنها در یونان « درس فلسفه » می‌داد و همیشه عده‌ای عزب درمجلس درسش حاضر می‌شدند

وزیر ـ من تورا هرگز با روسپی‌ها مقایسه نمی‌کنم .

زن ـ اگرهم بکنی اشکالی ندارد مگر نه اینست که روسپی زنی است که در ازای گرفتن پول، بدون علقهٔ ازدواج، با یک یاچند مرد ارتباط پیدا می‌کند؟ مگر من و تو زن وشوهریم، یامن نمی‌دانم که تو زن داری، یا تو کاه بگاه بمن پول نمی‌دهی؟ بنابراین چرا از اینکه اسمش را بزبان آوریم بترسیم؟

وزیر ـ (اندیشمند، دست زن را که در دست دارد روی سینهٔ خود می‌گذارد و انگشتری‌ای را که برایش خریده است لمس می‌کند) من تو را دوست خود میدانم و می‌دانم که تا زمانی که با من دوستی، به کس دیگری نخواهی پرداخت

زن ـ اگر پرداختم چطور؟

وزیر ـ آنوقت خواهیم دید

زن ـ آنوقت اگر دلت خواست با من می‌مانی، واگر نخواست می‌روی و با پول‌هائی که داری دختر دیگری را بدام می‌اندازی؛ وقتی از او هم سیر شدی، یکی دیگر. آنوقت توی پارلمان هم قیافهٔ جدی

بخود می‌گیری و دربارهٔ «آزادی وتساوی حقوق زن» نطق می کنی.

وزیر ـ آدم توقع ندارد از یك دهن زیبا حرف‌هائی بشنود که بوی حقیقت از آنها می‌آید .

زن ـ یعنی از دهن زیبا باید همیشه دروغ شنید ؟

وزیر ـ من خیال می کنم اینطور طبیعی‌تر است ؛ گرچه من شخصاً این بدبختی را دارم که اکثر دروغ‌هائی را که می‌شنوم از دهن‌های زشت است .

زن ـ منظورت دهان سیاستمدارهاست ؟

وزیر ـ (سر تکان می‌دهد)

زن ـ حقیقةً باید دروغ‌های آنها شاخدار باشد .

وزیر ـ هست

زن ـ یعنی شماها هیچوقت هوس نمی کنید که راست بگوئید ؟

وزیر ـ بسته باین است که از چه راهی آسانتر بشود به مقصود رسید ، راست و دروغ در سیاست دو مهرهٔ سیاه و سفید هستند ، با هم تفاوتی جز تفاوت رنگ ندارند. ما هر کدام را که فکر می کنیم برنده خواهد شد ، می اندازیم

زن ـ مثلاً این سفیرمحترم «بربدستان» که خیلی فوری بوزد وروند جب جنگی باقساط نود و نه ساله می‌خواست ، بجوبن ، راستشر با تو گفت ، بگفت ؟

وزیر ـ البته که نه

زن ـ چطور ؟

وزیر ـ برای آنکه اینها را مفت می‌خواست و اسم پول رویش گذاشت . درست است که اسماً باقساط نود و نه ساله معامله می‌شود

ولی ، ما ازحقهٔ اینها اطلاع داریم یکسال بعد از اینکه معامله انجام شد ، یك نامهٔ بلندبالا می نویسند که ای داد ، ای امان ، امسال تعادل ارزی کشور وضع نامطلوبی دارد ، برای آنکه در فلانجا خشکسالی شده یا فلانجا را سیل برده یا فلانقدر مدرسه ساخته شده ، بنابراین خواهش می کنیم که اقساط را تمدید بفرمائید ؛ سال بعد همین بازی بهانهٔ دیگری تکرار میشود ، سال بعدتر همینطور ، خلاصه آنقدر ما را عاجز میکنند که بگوئیم خر ما از کرگی دم نداشت و قیمت هواپیماها را بخشیم اگر هم احیاناً سختگیری کنیم ، صاف وپوست کنده می گویند ما پول نداریم ، بیائید حقهاتان را ببرید البته اطمینان دارند که ما این کار را نخواهیم کرد ، زیرا از یکطرف حقها زیردست آنها قراضه شده‌اند و دیگر بدرد نمی‌خورند ، و از طرف دیگر این کار بمصلحت سیاست آسیائی ما نیست

زن ــ عجب حقه‌هائی هستند ، خیلی باید مردم بامزه‌ای باشند

وزیر ــ آره از نظر تو که مسئولیت نداری بامزه است . ولی باور کن ، برای ما جوال رفتن با این جماعت ، نه تنها هیچ تفریح ندارد ، بلکه آدم را خرد و خمیر می کند ، صبر ایوب میخواهد.آدم گاهی از هرچه سیاست است بیزار میشود

زن ــ (مثل اینکه یکدفعه چیزی را بیاد آورده) **جان** ، راستی ما چندتا بمب اتمی داریم ؟

وزیر ــ این چه سؤالی است که می کنی ، البته من بتو جواب نخواهم داد ، این جزو اسرار نظامی است

زن ــ (لبخند زنان) منظورم این نیست که جواب راست بدهی ، یك جوابی بده ، دروغ بگو !

وزیر ـ با این مسائل، هیچ شوخی نمی‌شود کرد، حتی دروغ هم نمی‌شود گفت.

زن ـ آیا ما آنقدر بمب داریم که بتوانیم مثلاً همهٔ روسیه را خراب کنیم؟

وزیر ـ ما احتیاج نداریم که مثلاً همهٔ روسیه را خراب کنیم، آنچه بدرد ما خواهد خورد مراکز صنعتی، شهرهای سوق‌الجیشی، چاههای نفت و امثال اینهاست برای اینها هم باندازهٔ کافی بمب داریم

زن ـ هیدروژنی چطور؟

وزیر ـ آنهم داریم

زن ـ اگر بخواهیم مثلاً امریکا را بکوبیم چطور؟

وزیر ـ امریکا دوست و متحد ماست، دلیلی نیست که با او جنگ کنیم

زن ـ من شخصاً از روسها بیشتر خوشم می‌آید تا از امریکائیها

وزیر ـ تو احساساتت برعقلت می‌چربد، سابقه‌های مخصوصی داری

زن ـ البته با یک گل بهار نمیشود، اما من اگر دولت بودم هرگز با روسها دعوا نمی‌کردم

وزیر ـ (لبخند زنان) اگر تو دولت بودی، دیگر احتیاج بدعوا نبود، همهٔ مردها، حتی روسها، اسلحه‌ها را بزمین می‌گذاشتند

زن ـ (لبخند زنان) بلکه مخصوصاً روسها، بنظر تو شرقیها چطور؟ آنوقت شاید دیگر آنها هم هواپیمای بمب نمی‌خواستند و برای گرفتنش اینقدر کلک نمی‌زدند.

وزیر ـ برخلاف آنچه خودت تصور می‌کنی، گمان نمی‌کنم چندان مورد توجه آنها واقع می‌شدی، بحال شرقیها طالب حجم هستند

زنهای چاق و سفید می‌پسندند، تو باریك و سبزه هستی.

زن ـ واه! یعنی اینقدر احمق‌اند!

وزیر ـ خیلی بیشتر از اینها، هنوز کجاش را دیدی!

زن ـ خوب، اگر من **دولت** شدم احمق‌ها را کنار می‌زنم و کاری می‌کنم که رجال فهمیده‌ای بر سر کار بیایند که زنهای سبزه و لاغر بپسندند.

وزیر ـ این شد حرفی. اما در شأن ما نیست که در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله کنیم!

زن ـ من سعی خواهم کرد که این **اصل** را باب کنم، زیرا با قاعدهٔ «زیبائی شناسی» بیشتر جور است، من کاری خواهم کرد که **سیاست** با **زیبائی شناسی** تلفیق شود.

وزیر ـ از درگاه خدا مسئلت می‌کنم که پیش از آنکه دوران **دولت** تو را درك کرده باشم، پیری و ناتوانی بسراغ من نفرستد.

زن ـ آمین! (سیگارش [illegible] می‌آید گوشهٔ قالیچه می‌نشیند و خاموش [illegible])

وزیر ـ (او نیز سیگار [illegible] چند لحظه سکوت می‌گذرد، بر [illegible] می‌شود [illegible]) چرا حرف نمی‌زنی، عزیز دلم؟

زن ـ چه بگویم؟ سکوت خیرعالی‌ای است. آرامش‌بخش است، ذهن را از سموم حرف‌ها پاك می‌کند.

وزیر ـ عجیب است، وقتی می‌بینم که اینهمه لطف در وجود تو جمع شده، با خودم می‌گویم باور کردنی نیست که او روزی پیر شود، زشت شود، بمیرد.

زن ـ از پیری حرف نزن ، تو می‌دانی تنها چیزی است که من ازش وحشت دارم

وزیر ـ با اینحال ، چاره ناپذیر است

زن ـ نه آنقدرها هم چاره ناپذیر نیست ، من می‌توانم پیر نشوم دست خودم است

وزیر ـ چطور ؟

زن ـ خودم را بموقع می‌کشم اگر خواستم پیر شدم ، پیری هیچوقت برمن دست نخواهد یافت

وزیر ـ تو هنوز خیلی فرصت‌داری، هنوز بیست و یکسالت است.

زن ـ یعنی می‌خواهی بگوئی یک حساب ، پنج سال ، بحساب دیگر ، هفت سال ، حد اکثر ده سال وقت دارم ؟

وزیر ـ نه ، تو هنوز بیست سال دیگر عالی خواهی بود، بعداز آنهم باز تا مدتی طالب خواهی داشت !

زن ـ (با لحن تمسخرآمیز) طالب ! طالب داشتن به چه دردی می‌خورد ؟ یعنی اگر یک بره‌غول عروست کشیده ، حاضر شد که آدمیز توی بغل بکشد ، میشود گفت که مسئله‌ای باقی نمانده ؟

وزیر ـ مسئله همیشه باقی است

زن ـ ولی مسئله داریم تا مسئله .

وزیر ـ برای تو فقط پیری مسئلهٔ زندگی است

زن ـ برای تو نه ؟

وزیر ـ برای من یکی از مسئله‌هاست

زن ـ مسائل دیگرش چیست ؟ مثلاً اینکه از وزارت بیفتی

وزیر ـ البته

زن ـ می‌خواهی بگوئی که آدم نمیتواند بدون اینکه وزیر باشد زندگی کند ، خوب زندگی کند ؟

وزیر ـ چرا ، ولی برای بعضی اشخاص نوعی عادت می‌شود، مثل عادت به تریاك برای چینی‌ها، بدون تحمل رنج نمی‌شود ترکش کرد.

زن ـ شاید منظورت اینست که برای ترکش باید خودرا معالجه کرد ؛ من شنیده‌ام که چینی‌ها بزور تریاك را ترك کرده‌اند .

وزیر ـ من در جامعهٔ دموکراتیك زندگی می کنم ، با زور سر وکاری ندارم !

زن ـ بنظر تو جامعهٔ دموکراتیك ، یعنی جامعه‌ای که باید عادت‌های بد در آن ادامه یابد ؟

وزیر ـ وزارت عادت بدی نیست

زن ـ در بعضی جامعه‌ها ، تریاك هم عادت بدی قلمداد نشده

وزیر ـ جامعهٔ غرب عادتهای خوب‌را نگاهداشته وعادتهای بدرا بدور انداخته

زن ـ آیا این عادت خوبی است که مردی پنجاه ساله ، وزیر ، باقدرت ، صاحب عنوان وشخصیت ، با ترس ولرز و بطور نمهانی بازنی که ادعا می کند دوستش دارد ملاقات کند ؟ و در این مورد حتی از یك مأمور جزء پلیس که عضو دستگاه خود او و زیردست اوست ، بترسد؟

وزیر ـ البته، این نشانهٔ استحکام جامعه‌است این نشانهٔ آنست که کسی که مسئولیت عمومی مملکت را برعهده گرفت ، باید مثل راهب‌ها و تارك دنیاها زندگی کند، باید سعادت شخصی‌را فدای سعادت عام کند .

زن ـ اگر اینطور رفتار نکرد ، علامت آنست که به مملکت

حیانت کرده، وظیفه ناشناسی کرده؟

وزیر _ لابد سؤال خودرا می‌خواهی با وضع من منطبق کنی

زن _ نه، در بارهٔ تو قصد چنین سؤالی نداشتم، توقع شنیدن جوابی هم ندارم.

وزیر _ اگرهم داشته باشی. جواب درستی برای دادن ندارم (سربند ازسرش بازمی‌کند موهایش رها می‌شود. آنها را توی دست می‌گیرد ومی‌بو) بوی این زلف مرا از راه بدربرده شاید هم حق با تست، من با دیگران فرق دارم، شاید بیمارهستم، بیماری که مثل دیگران نمی‌توانند طبیعی تنفس بکنند واحتیاج به ماسك اکسیژن دارد (زلفش را روی ... می) این ماسك اکسیژن من است (سرش را لای موها می‌گذارد و نفس بلند می) عزیز دل من، آرام جان من، آیا من اشتباه می‌کنم، یا واقعاً هوای زلف تست که عالم دیگری بروی من می‌گشاید، عالمی در آن احساس هماهنگی با وزن وحرمت ومحدودیت ومانع نیست؟ آن است بی‌مکانی و بی‌زمانی (... ساعت هشت بعد میزند) آه! (ساعت دیواری، ساعت مچی خود نگاه می‌کند) ساعت هشت شد، عزیزم، متأسفم که باید ترا ترك کنم، چون ساعت ۸/۵ با شیخ **وطابه** قرار ملاقات دارم

زن _ (باتعجب) چه زود از عالم رؤیاها برگشتی، شیخ دیگر کی هست؟

وزیر _ **وطابه** خبرنگاری است در جراید فارسی، این مرد از آنجاست خبرنگار ... است جای متأسفم که ملاقات مهمی است، والا دیرتر می‌رفتم (ازجای خود بلند می‌شود و کیف خود را از روی میز برمی‌دارد زن را می‌بوسد و عازم رفتن می‌شود) ...

(پس از لحظه‌ای چمدانکه گفتی چیزی را فراموش کرده است، برمیگردد و کیفش‌را روی میز میگذارد، آنرا باز می‌کند و روزنامه‌ای از توی آن بیرون می‌آورد، روزنامه‌را می‌گشاید و روی عکسی انگشت می‌گذارد) این همان کسی است که من با او همین الان قرار ملاقات دارم (مرد پنجاه و پنجسالهٔ سیاه-چردهٔ چاق دیده میشود، با چپق عقال که دستها را از توی آستین عبا بیرون آورده و نی قلیانی برلب دارد)

زن ـ (عشعش میخندد) اینست آن کسی که بخاطر او مرا رها می‌کنی؟ عالی است! واقعاً معرکه است! من اگر اینرا ببینم عاشقش میشوم. این نی چه هست توی دهنش گذاشته؟ لابد یک آلت موسیقی است، پس هنرمند هم هست؟

وزیر ـ نه، اینرا میگویند قلیان (سر قلیان‌را نشان میدهد) تنباکو میگذارند توی این و میکشند

زن ـ نه! من چقدر دلم میخواهد از این بکشم. ببین! چشمایش هم چه است. آبله رو هم هست، چه ریش درشتی دارد، چه گوشهای دهنی، چه لبهای درشتی، این بنظرم از آن مردهائی است که قدر زن را خوب میدانند! من ندیده عاشقش شدم. لابد خرید و فروش کنیز هم میکنند (خندان خندان) فکر میکنی مرا چند بخرد؟

وزیر ـ میدانی صاحب چه ثروتی است؟ بیست ملیون تن درسال ذخیره نفتش را برآورد کرده‌اند، همهٔ پولها هم به شخص او داده میشود. استخراج بزودی شروع خواهد شد

زن ـ آدم بزود پیش این و زندگی بکند! توی بغل کسی که سالی بیست ملیون تن ذخیرهٔ نفتی دارد! فکرش را بکن که چه کیفی دارد داشته باشد! آنوقت قلیان هم میکشد، زنانش را هم آدم نمیبیند. شاید بدش بیاید که گاه بگاه کتابی هم به آدم بزند! اگر یک

روزی شنیدی که من فرار کردم ، تعجب نکن اهل کجاست گفتی

وزیر ـ **قطانه** .

زن ـ آهان ، میروم به **قطانه** پیش « شیخ » و عضو حرمسر میشوم همینها هستند دیگر که حرمسرا دارند ؟

وزیر ـ آره

زن ـ خوب میروم آنجا ، یکی یك کارت هم برای رفقای لند میفرستم کارت خوب است ؟ حتی میتوانم برای هر یکی یك قاصد هواپیمای شخصی روانه کنم ، کسی که افتخار عضویت حرمسرای جا قطانه داشته باشد که ذخیرهٔ سالیانهٔ نفتش بیست ملیون تن تقویم ش از این مشترهایش هم میتواند بکند میتواند حتی بعد از ظهر به لندن چائی ساعت پنج Five O, clock tea بخورد و شب بر گردد بغل شیخ

وزیر ـ من عجله دارم عزیزم (اورا میبوسد و لحظه‌ای مشتاقانه چشمهایش خیره میشود) این دفعه خیلی معقول بودیم ، بودیم ، رویهمرفته جلسهٔ خوبی بود حرف‌های قشنگی برای من زدی کسی چون تو میتواند شوخیهای تلخ را با اینهمه شیرینی ادا ک خدا حافظ عزیزم ! (بیرون میرود)

زن ـ (او نیز بقصد بدرقه‌تا دم در میرود) خدا حافظ ، **جان** . مرا بهش برسان اگر خواستی باهاش معاملهٔ نفت بکنی ، تو را شوهر عزیز کوچولو ملوس آینده مرا زیاد ممنون بکن !

وزیر ـ (فقط صدایش شنیده میشود) بر چشم !

پایان پردهٔ اول

پردهٔ دوم

دری که اطاق نشیمن را باطاق دیگر متصل می‌کند ، بازمانده است زن ، پیراهن پشمی نازك سفید عاجی رنگی برتن دارد و روی صندلی راحتی نشسته است یك مجلهٔ مد دردست دارد و ورق می‌زند صدای جعبهٔ آواز از اطاق دیگر شنیده می‌شود که تصنیف امریکائی

You' re nobody' til somebody loves you

را میخواند ! بدن زن ، همراه با آهنگ بآهستگی تکان می‌خورد

Yon' re nododv' til somebody loves you
You may be king,
You may possess the world,
And its gold .
But gold won't bring you happiness,
When you are growing old-
The world still is the same
You' will never change it
As long as the stars shine on world
You' re nobody' til some body loves you
So, find yourself somebody to love
You' re nobody' til somebody loves you!

صدای درآپارتمان شنیده میشود که با کلید باز می‌کنند لحظه‌ای بعد ، صدای پا بگوش می‌رسد زن ، گردن می کشد و بطرف در اطاق نگاه می‌کند ، انگشتی بدر می‌خورد و مردی بدرون می‌آید کیف سیاه بزرگی دردست دارد

زن ـ سلام ! (ازجای خود بلندمیشود وقدمی باستقبال اومیرود)

۱ـ ترجمه تصنیف تا کسی تورا دوست نداشته ، تو کسی نیستی تو ممکن است پادشاه باشی، مالك دنیا و گنجهایش باشی، اما گنج تو را خوشبختی نخواهد آورد ، هنگامی که به پیری رو نهادی دنیا همیشه همان خواهد بود ، تو هرگز نخواهی توانست آنرا تغییر دهی تا زمانی که ستاره‌ها بر کرهٔ زمین میدرخشند ، تو کسی نیستی ، تا کسی تورا دوست نداشته بنابراین کسی‌را برای دوست‌داشتن بیاب تا کسی تورا دوست نداشته ، تو کسی نیستی آواز Bills' Brothers

دیپلمات ــ سلام بروی ماهت ! (اورا میبوسد) حطوری حان دل؟

زن ــ ... تو حطوری ؟

دیپلمات ــ ای ، نه حوب و نه بد !

زن ــ (دستکشها و کیفش را میگیرد) بده تا نگدارم کنار (اشاره به کیف) واح ، چه سنگین است !

دیپلمات ــ اگر گفتی چی این توست ؟

زن ــ چه میدانم ؟ (حندان) لابد اسناد مهم نظامی ، نقشه‌ها و عکس‌های کلیهٔ اقیانوس‌ها ، ماساعهٔ ام و نشان همهٔ پریهای دریائی ، مردان قورباغه‌ای و اطلاعات محرمانه‌ای راجع به کشتی نوح و راهروئی که باید در آینده زیر دریای « ما ش » کنده شود ؟

دیپلمات ــ بس کن ، دختر ! تو با این قوهٔ تحمل حطرناکت یک روزی حون ما حواهی کرد ! این حبری که این توست ... با هیچ کدام از اینها نیست . ولرش را بلند ! **شراب کرنه** ، چون میدانستم آن را حیلی دوست داری ، برایت آوردم

زن ــ (دستهایش را بهم میزند) واح ! این ولر هر ره کرده ... که چه جاهای دور و درازی رفت ، عدر میخواهم ، **کاپیتن**

دیپلمات ــ اگر من برای تو کاپیتن هستم ، پس تو هم کشتی منی آره ، من ناخدای کشتی وجود تو هستم ، (مویش را میگیرد) اینهم بادبان و طناب من است . (سینش را میان دو انگشت میگیرد و میفشارد) اینهم دماغ من است

زن ــ (اخم میکند) اوف !

دیپلمات ــ (دست روی سینه‌اش میگذارد) اینهم عرشهٔ من است بر روی آن اوقاتم را تماشا می کنم .

زن ــ دهان من چطور ؟

دیپلمات ــ دهان تو هم سکان من است که با بوسه رهبریش می کنم. اینطور . . (او را می بوسد) حالا برو پیاله هایت را بیاور

زن ــ بر چشم (بیرون می رود)

(پس از دقیقه‌ای ، دو پیاله در دست ، باز می گردد ؛ وزیر از توی کیف خود دو بطری بیرون می آورد و سربطری از آنها را باز میکند)

دیپلمات ــ شرابهای مرداوکامی است ، پانزده ساله است

زن ــ (پیاله‌های خالی را بهم میزند) می شنوی چه صدای قشنگی دارد؟ من صدای بهم خوردن جامها را دوست دارم . (دوباره آنها را بهم میزند) چه رنگی دارد ، چه روشن و دل انگیز است ! (پیاله‌ها را جلو دیپلمات می گذارد)

دیپلمات ــ (آنها را پر می کند و یکی را از دستش می گیرد) بخوریم بشادی عشقمان !

(بهم می زنند و لاجرعه سر می کشند)

زن ــ عالی است ! (لحظه‌ای چشمهایش را می بندد) بهمان لطافت که خواب توی جسم آدم راه پیدا می کند ! این « کریمهٔ » شما باید جای معرکه‌ای باشد

دیپلمات ــ (دوباره پیاله‌ها را پر می کند) هست ، سراسر « کشور شورا‌ها » معرکه است (دستهای بلند خود را بدور پیکر باریکش می پیچید و توی چشمهایش خیره می شود) تو هم معرکه‌ای ، چشمهایت چه روشنند ، چقدر شنگول بنظر می آئی

زن ــ چرا نیایم ؟ تو امشب بدون اینکه لحظه‌ای منتظرم بگذاری و عصبانیم کنی ، سر وقت آمدی . الانهم توی بهشت هستم . (دستهایش را (بنوازش برشانه‌های پهن مرد می مالد) تمام هیبت واستیلای بدن تورا احساس

می کنم ، بدون آنکه سنگینی آنرا حس کنم . خود را مانند طعمه‌ای درکام بی‌امان تومی‌بینم، بدون اینکه واهمه‌ای داشته باشم همهٔ ذرات وجود نحیفم، ذرات وجود قهار تو را می‌طلبد. چرا چشمهایم بدرخشد چرا خوشبخت نباشم ؟

دیپلمات _ (همانگونه که براو نگاه دوخته) همور که هموراست من نمی‌توانم از تحسین این هوای مه آلود واین زمین باباروخودداری که که گلی مثل تورا شکوفانده است !

زن _ (بافتخار) بس خبر نداری که نصف من بلغاری است ، نصف دیگرم هم نمی‌دانم ترك ، ایرانی یا گرجی است ، یکی از اینها ؟

دیپلمات _ عجب! حق می‌بود که از مدتها پیش این راحدس زده بود توحتی باید خون تاتار داشته باشی ، یك چیز وحشی ، یك چیز تارا کننده ، تباه کننده در وجود تست

زن _ حسن ظن شماست **کاپیتن** ! ولی من توی کتاب مدرسه خوانده ام که سرمای روسیه همه کس را برانو در آورده، حتی تاتارها را !

دیپلمات _ خوشبحاند این دفعه سرما و تاتار نه‌تنها اختلافی ندارند بلکه مثل شیر وشکر باهم می‌آمیزند !

زن _ (لحندزنان) نگو مثل برف و خون ! من همان اول تو را دیدم مثل این بود که سالهاست تو را می‌شناسم . (سیگاری آتش می‌زند و می‌رود روی کاناپه می‌نشیند) تو لنگه نداری ! اگر همهٔ مردها مثل تو بودند، من حتی حاضر می‌شدم بروم توی حزب شماها بنویسم ؛ باور کن حاضر میشدم ، دفعهٔ اول که تو را دیدم ، یادتم بر یادت است توی آن شب نشینی ؟

دیپلمات ـ (سر تکان می‌دهد) شب قشنگی بود!

زن ـ هنوز بعمرم یک «بلشویک» ندیده بودم، تا آنشب خیال می کردم که «بلشویک» یعنی یک آقای اخمو که خون از سبیلهایش می‌چکد و یک شلوار گشاد پایش است و یک جلیقهٔ قرمز تنش است و هرچه بهش می گوئی، می گوید «نیت، نیت»[1]، و آب دهنش را قورت می‌دهد وچهارچشمی اطرافش را می‌پاید، که مبادا کسی کلاه سرش بگذارد، مثل اینکه همهٔ دنیا دست بیکی کرده‌اند تاکلاک او را بکنند. اما وقتی‌مرا بتو معرفی کردند، دهنم ازتعجب بازماند. دیدم، خیر، یک آقائی‌هست شیرین ومهربان، بالهجهٔ بامزه‌ای انگلیسی‌حرف می‌زند، مشروب هرچه بهش بدهند بدون اینکه فکر کند زهر تویش ریخته باشند، می‌خورد، سیگار می کشد، می‌خندد، حتی‌چشمک در گوشهٔ چشمش است و به مسابقهٔ سگ دوانی هم خیلی علاقه دارد. بعد آره، از رقص دعوت کردی و باهم رقصیدیم. یادت است؟

دیپلمات ـ آره، یک «پاسادوبل» جانانه رقصیدیم

زن ـ درست است، آنوقت من از مملکتت برایت تعریف کردم و گفتم که در آنجا جامه پوشیده و اسب سواری کردم و تو گفتی که خیلی دلت می‌خواهد بروی آنجا را ببینی، اما افسوس که مملکت [illegible] است! من انگشت روی لبهایت گذاشتم و گفتم «هیس!» یعنی در یک چنین حالتی حیف است که آدم از این حرفهای قلمبه بزند، و تو نوک انگشت مرا بوسیدی، این اولین بوسهٔ تو بود، یادت است؟

دیپلمات ـ آره، بعد بهت گفتم برویم بیرون کمی هوا بخوریم.

زن ـ وقتی گفتی برویم بیرون، راستش کمی ترسیدم، ولی

[1] ـ بزبان روسی، یعنی «نه»

نتوانستم بگویم نه. آنقدر حضورت احاطه کننده بود که جای چون چرا باقی نمی گذاشت. آنوقت آهسته آهسته رفتیم توی باغ، یاد است؟

دیپلمات ـ چطور یادم نباشد؟

زن ـ بعد همانطوری که راه میرفتیم، تو خیلی آهسته، بفهم، شانهٔ مرا بوسیدی، من هیچ نگفتم، بروی خودم نیاوردم. چند لحظه با هم حرفی نزدیم. بعد تو بازوی مرا گرفتی و زیر درختی ایستادی، منهم ایستادم. آنوقت تو دستهای مرا توی دست گرفتی و گفتی پنجه های باریک بلندی داری! یادت است چطور دانه دانه انگشتهای مرا لای انگشت‌های درشت خود لغزاندی و بر آنها دستمالیدی، طبیبی که مریضی را معاینه کند؟ همهٔ اینها یادت است؟

دیپلمات ـ آره، بگو.

زن ـ بعد کف دست راست مرا روی دهن گذاشتی و بوسیدی. مثل اینکه مشت من پر شد از مغناطیس! حرارت نفس تو مرا لرزاند. زیر سایهٔ درخت، هم همدیگر را میدیدیم و هم نمیدیدیم. بعد تو بازوی مرا گرفتی و آهسته، خیلی آهسته مرا بطرف خود کشاندی و لبت را گذاشتی روی لبهای من. یادت است؟

دیپلمات ـ (سر تکان میدهد) البته!

زن ـ آره، لبهایت را گذاشتی روی لبهای من و از آنجا لغزاندی زیر گلو و گردن و شانه و بناگوش من، نفس تو روی پوست من رد میشد و من شکفته میشدم، مثل سبزه میروئیدم، هر بوسهٔ تو در تمام من پخش میشد، با نوک انگشتانم میدوید... عجب بود! (آه می) نمیدانم چرا امشب من اینقدر پرحرف شدم؟ یکهو یاد گذشته‌ها افتا

دیپلمات ــ شاید دلت گواهی داده که این آخرین دیدارما باشد!

زن ــ (براق میشود) مگر خدای نکرده قصد داری از من جدا شوی؟

دیپلمات ــ من چنین قصدی ندارم ، دیگران میخواهند ما را از هم جدا کنند .

زن ــ (لبخند زنان) اگر مرا رها کنی ، امپراطوری انگلیس بهواداری من لشکر میکشد و جنگ ارس را تودرهٔ اسب میکند ، این را بدان!

دیپلمات ــ توهم لابد ، پرچم بدست . پیشاپیش این لشکر براه می افتی؟

زن ــ همینطور است ، درست مثل جنگ تروا ، منتها این دفعه موضوع نزاع ، مرد است نه زن

دیپلمات ــ (با لحن شوخی آمیز) فکر نمیکنی بهتر باشد که جنگ نه مرد تن بتن بین من وتو محدود شود؟

زن ــ (با قیافهٔ جدی) اگر بخواهیم از کشت و کشتار جلوبگیریم باید همین کاررا بکنیم

دیپلمات ــ حرف دراین است که با چه بجنگیم ، هنوز اسلحه ای اختراع نشده که بتواند دردست من ، برتوکارگر بیفتد ، حتی حیرت انگیزترین سلاحهای امروزی .

زن ــ (دستهایش را بهم میزند) اینجاست که یك ذره قوهٔ تخیل از پنجاه من یال و کوپال و مدال و درجه بیشتر بدرد میخورد تو هنوز نمیدانی که جنگهای عاشقانه برای آنکه شاعرانه باشد ، باید بسبك قدیم صورت بگیرد؟ پس گوش کن . (با لحنی مجسم کننده مثل اینکه

قصه میگوید) من و تو هر دو لباس رزم میپوشیم، غرق آهن و فولاد میشویم. خود بر سر میگذاریم، سوار بر اسب کوه پیکر میشویم و می‌آئیم به میدان. تا تو بیائی بخود بجنبی، من کمند می‌اندازم و تورا از پشت زین بلند میکنم و می‌آورم توی بغل، سپس هی بر اسب میزنم و هر دو میرویم، هر ده جلوی چشمهای حیرت زدهٔ دو سپاه دور میشویم، میان گرد و غبار ناپدید میشویم. میرویم بجائی که هیچکس راه بسرمان نبرد. آنجا هم حیوانکها دیگر موجبی برای ادامهٔ جنگ نمی‌بینند هر کسی میرود بطرف مملکت خودش

دیپلمات – بعد از «آمازونها»[1] چشمم بتو روشن، اینهارا از کجا یاد گرفته‌ای؟

زن – یاد گرفته‌ام، یک زن برجسته باید از تمام رموز عاشقی باخبر باشد، حتی از جنگش!

دیپلمات – خوب. اگر جنگ بین آسمانها خاتمه پیدا کند، آن سربازهای پیر کهنه‌کاری که بعد از سالها بطالت، بخود وعدهٔ یک جنگ دیگر را داده بودند، سلاحهایشان آویزان می‌افتد

زن – بعقیده‌ام [illegible] سپاهها ایشان آویزان معتقد اسلحه‌فروشها، احتکار کننده‌ها، بازار سیاه درست کنها، نعل بندها، بیطارها، برده‌خوارها و امثال اینها [illegible] این هیچ مهم نیست. مهم اینست که من و تو دوباره بهم برسیم برای من شراب بریزی

دیپلمات – (پیاله‌اش را پر میکند) آنوقت کجا برویم که کسی ز

۱– Amazones زنان افسانه‌ای که بنا به اساطیر یونان بسیار جنگاور بودند و پستان راست خود را می‌سوزاندند تا بهتر بتوانند تیر بیفکنند. بین آنان ، زنانی بجای مانده که بزیبائی نیز شهرت یافته‌اند

بسرمان نبرد ؟

زن ــ (میروشد) آهان ، این سؤال بسیار زیرکانه‌ای است ؛ اگر از من میپرسی ، من از جاهای داغ و جاهای سرد خوشم می‌آید . . تابستانها میرویم به یك سرزمین گرمسیر و زمستانها به یك سرزمین سردسیر . . . هوای گرم یك لطف دارد ، هوای سرد یك لطف دیگر ا توی جاهای گرمسیر آدم لخت مشود ، تقریباً لوت مادرزاد میشود ، زیر نخلها پابرهنه قدم میزند ، همیشه خواب‌آلود و لهیده است ' توی جلسه است ، نیمه خواب و نیمه بیدار راه میرود ' دراز میکشد و شکمش‌را میگذارد روی ماسه‌های تر واخ ، چه کیفی‌دارد ' آنوقت دریاهم که جای خود دارد ، آدم آب‌تنی میکند ' ماهی میگیرد شبها که هوا خنك شد ، قایق سوار میشود ، پارو میزند ' هان ، خطوراست برویم زنگبار یا ماداگاسکار ؟ نه ، یادم افتاد (لبخند زنان) یك جای خیلی ابتکاری پیدا کردم

دیپلمات ــ کجاست ؟

زن ــ برای عشقبازی جان میدهد !

دیپلمات ــ بگو

زن ــ اگر بگویم اخم نمیکنی ؟

دیپلمات ــ نه .

زن ــ یکی از شیخ نشینهای خلیج فارس .

دیپلمات ــ (یکه میخورد) آنجارا از کجا پیدا کردی ؟ این، جای فوق‌العاده خطرناکیست ' میترسم شیخها ترا از دست من بگیرند .

زن ــ این دیگر بسته به همت تو و همت تست ' البته من بپای خود باآنها نمیروم ، ولی اگر بزور کشیدند و بردندم ، چطور ؟

دیپلمات ـ اگر ترا ببرند، البته بزور میبرند؛ آنها ترا بزور نمیبرند، بدهنشان مزه نمیکند یعنی تو خیال میکنی که یك عرب شیخ شبیه می‌آید، اول لبخند میزند، بعد خیلی مؤدبانه اجازه میپرسد و بغل دست تو می‌نشیند، بعد قوطی سیگارش‌را درمی‌آورد وسیگاری تعارف میکند، و فندك طلایش را بیرون میکشد و آنرا با ظرافت آتش میزند، بعد کم کمك سر صحبت باز میکند و بانگلیسی فصیح لهجهٔ «آکسفورد» یکی دو مطلب خنده‌آور برایت تعریف میکند و ترا میخنداند، و بعد چون دید که سر لطف آمده‌ای، با مهربانی و احتیاط، از تو تقاضای وعدهٔ دیدار میکند؛ بله؟

زن ـ البته که نه، اگر این کارها نکند، خیلی بی‌نمك است!

دیپلمات ـ چشمم روشن! پس چه‌جوری با نمك است؟ اینکه دست ترا بکشد وبزور ببرد، یا ترا روی کول بیندازد، مثل گرگ گرسنه که برّه را روی کولش می‌اندازد، و هی عربی بلغور کند، بطوریکه یك کلمه ازش سر درنیاوری؛ پس اینجوری خوب است، هان؟

زن ـ (غش‌غش میخندد) سربسرم نگذار؛ اگر هنوزهم چیز نبوده، بخواهی اینطور حسادت بخرج بدهی، همان بهتر است که برویم یك جای دیگر، مثلاً مملکت خودت که سردسیر است؛ آنجا هوای سرد و برفهای عالی‌دارد که تا زانو میرسد آدم چکمه بدپا میکند وپالتو خز میپوشد و کلاه پوست سر میگذارد و مثل خرسهای باقلا، سلانه سلانه توی برف راه میرود (از راه رفتن خرس تقلید میکند). این را میدانستی که توی سرزمینهای سردسیر آدم بیشتر دلش میخواهد عشقبازی بکند؟ آنجاها بس سردی، بیرون وحرارت درون آدمها چنان تفاوت وحشتناکی است که آدم همیشه احتیاج به جفت دارد، مغز استخوان

آدم گرم نمیشود ، مگر توی بغل دیگری ! من از جاهای معتدل خوشم نمیآید ، یا باید سرد سرد باشد ، یا گرم گرم

دیپلمات ـ (خندان) مرا بهوس انداختی که یک کاری بکنم که به سیبری تبعیدم کنند !

زن ـ فکرش را بکن ! آدم پشت شیشه ، دو بدو ، روی نیمکت بالشدار[۱] لم بدهد و برفها را تماشا کند . دانه‌های درشت برف که آرام‌آرام ، رقصان رقصان ، می‌آیند پائین ، برفهای بدجنس آب‌زیر کاه که با طمأنینه ، لاینقطع می‌آیند و روی هم سوار می‌شوند ، آنوقت هوای سربی‌رنگ و بق کرده ، افق که مثل بلاس سیاهی تا صد قدمی آدم جلو آمده ، سفیدی برف چشم را میزند ، همه‌چیز دلگیر کننده می‌شود ، یکنواخت می‌شود ، آدم حوصله‌اش سر میرود ، نمی‌داند کجا برود ، چکار بکند ، آنوقت ، ناچار ، تنها کاری که می‌تواند بکند ، عشقبازی است ! تصورش‌را بکن چه محشر میشود ! آدم هیچ کار دیگر در دنیا از دستش بر نیاید ، جز عشقبازی ! مجبور بشود ؛ این برایش یگانه راه بشود ! آنوقت آدم سر تاسر زمستان‌هم توی‌خانه حبس باشد! تصورش بکن ! (میخندد)

دیپلمات ـ من خیال نمی کردم که دوسه پیاله شراب کریمه ترا اینقدر پرحرف بکند ، بازهم بریزم ؟

زن ـ البته (پیاله‌اش را جلوی مرد می‌برد) خوب کرد که مرا پرحرف کرد ! می‌خواستم سرت را بدرد بیاورم که دیگر از این شوخی‌ها با من نکنی !

دیپلمات ـ کدام شوخی ؟

۱ـ Divan

زن ـ اینکه بگوئی می‌خواهی مرا ترک کنی .

دیپلمات ـ شوخی بود ، عزیز دل

زن ـ (دستهایش را بهم می‌زند) پس اگر جدی بود ، منهم هرچه گفتم جدی بود ! حتی قصهٔ خلیج فارس. حتی قصهٔ اینکه شیخ‌ها مرا بزور از دست تو بگیرند .

دیپلمات ـ من خیلی جدی حرف زدم، خبرهای خوشی نرسیده

زن ـ (نگران) چطور ؟

دیپلمات ـ هیچ ، بعد می‌گویم

زن ـ همین الان بگو ، برای کی خبرها ناخوش است ؟

دیپلمات ـ (لبخند تلخی بر لب) برای من، برای تو، برای هردومان.

زن ـ چه بهتر ! اگر چیزی مربوط به هردو ما باشد ، من ازش نمی‌ترسم . من ترجیح می‌دهم که با تو خبرهای ناخوش برایم برسد ، تا اینکه بی‌تو ، خبرهای خوش !

دیپلمات ـ نظر لطف توست، عزیزم، ولی این یکی مربوط بجدائی ماست ، مرا احضار کردند

زن ـ (یکه می‌خورد) چطور؟ تو همیشه بمن می‌گفتی که هنوز لااقل دوسال دیگر اینجا خواهی بود

دیپلمات ـ آره، ولی یکدفعه شد، امروز صبح تلگراف رسید که برای مذاکرهٔ فوری باید بمسکو بروم (لحظه‌ای مکث می‌کند) گمان می‌کنم که دیگر نخواهند گذاشت باینجا برگردم

زن ـ عجیب است ، مذاکره که این معنی را نمی‌دهد (می‌رود درکنار او می‌نشیند)

دیپلمات ـ آره، ولی من با استعاره‌های دواب خودم آشنا هستم ،

در چنین مواردی ، مذاکره عالماً یعنی عزل .

زن ـ (با قیافهٔ بهت زده و متأثر) چطور یکدفعه اینطور شد ؟

دیپلماتـ در کار سیاست «چطور» معنی ندارد (لحظه‌ای بفکر فرو می‌رود)

نمی‌دانم ، بنظرم خانوادهٔ خود من برایم زده‌اند .

زن ـ خانوادهٔ خودت ؟

دیپلمات ـ آره ، تعجب می کنی ؟

زن ـ البته که تعجب می کنم .

دیپلمات ـ گویا از رابطهٔ بین من و تو بوئی برده‌اند، یعنی بآنها خبرهائی رسیده، آنها هم اقدام کرده‌اند که مرا بار گردانند، ترسیده‌اند که مبادا کار ما بجاهای باریک بکشد

زن ـ مطمئن هستی که آنها کرده‌اند ؟

دیپلمات ـ تردید ندارم

زن ـ (با تعجب) یعنی آنها آنقدر توی دستگاه دولت نفوذ دارند که بتوانند تورا عزل و نصب کنند ؟

دیپلمات ـ بنظرم رفته‌اند دست بدامن عمو یم شده‌اند او همه کاری از دستش برمی‌آید ، تو البته نمیدانی چکاره است ؟

زن ـ از کجا میخواهی بدانم ؟

دیپلماتـ رئیس کل پرورش سمور ، برای سراسر مملکت: سال گذشته پنج هزاروهفتصد تاپوست سمور بیشتر ازسال پیش تحویل داد امسال تعهد کرده که در حدود دوازده هزار بر محصول سال گذشته بیفزاید ، متد خاصی برای این کار کشف کرده که باسم خودش معروف شده ؛ و آن اینست که سمورها بعوض یکبار ، دوبار درسال تولید نسل می کنند

زن ـ (بالحن بیمه‌شوخی، بیمه‌جدی) یعنی چون سمورک های بیچاره بیشتر از پیش تولید نسل می کنند و بیشتر از پیش کشته می‌شوند، عموی تو باید بود فرعونی داشته باشد، و چون او در سمور کشی ید طولائی دارد، باید هرکاری دلش خواست بکند، و ترا از دست من بگیرد؟ واقعاً عجیب است!

دیپلمات ـ خوب دیگر اینطور است

زن ـ من خیال می کردم که این مسخره بازیها فقط توی این قسمت دنیاست!

دیپلمات ـ توی جامعهٔ سوسیالستی،هر کس بوطنش خدمت کرد، باید قدرش دانسته شود، عموی من یکی از ارکان «برنامهٔ هفت ساله» است، «قهرمان کار» است

زن ـ (با لحن عصبی) من گمان می کنم حتی یك دقیقه‌هم نمیتوانم تحمل مردی را بکنم که «قهرمان کار» باشد!

دیپلمات ـ «قهرمان کار» مورد احترام همهٔ مردم است، نشان گرفته، فرد برجستهٔ کشور شناخته شده

زن ـ باید موجود ملال آوری باشد! دلم بحال زن و بچه‌هایش میسوزد بیش خودم مجسم میکنم که طفلکی‌ها هر روز صبح، سر صبحانه، مجبورند قیافهٔ جدی بابا را ببینند که با آنها فخر میفروشد و نصیحتشان میکند مثلاً (صدای خودرا کلفت می کند). بعله، من قهرمان کارم! قهرمان کار میدانید یعنی چه؟ یعنی کسی که فعالیت کرده، به جامعه خدمت کرده. (رو به پسرش) بسر خلف آن کسی است که مثل پدرش باشد یك کاری بکنی که بگویند از آتش جا کستر بعمل آمده دنبال دخترها افتادن کار بچه‌های ولگرد است. (آنوقت رو به دخترش

می‌کند) : تو هم همینطور ، رقص و مقص و اینها مال دخترهای هرزه است، نه مال آنهائی که پدرشان مرد برجسته‌ای است ومدال گرفته .. تو دختر جان ، شعارت باید در زندگی این باشد : امروز درس ، فردا کار ! فردا کار ، امروز درس ! ..

دیپلمات ـ (می‌خندد) نمی‌دانستم که استعداد هنرپیشگی‌هم‌داری.

زن ـ ولی هیچ استعداد ندارم که روزی « قهرمان کار » از آب در بیایم . در زندگی من یك همچوخطری وجود نخواهد داشت . من، برعکس عموی تو ، دلم میخواهد که شبها خیلی دیر بخوابم و روزها خیلی دیر از خواب پاشوم .

دیپلمات ـ (با لبخند) این زندگی‌اشرافی بیشرمانه‌ای خواهد بود توی کشورمن بکسی اجازه داده نمیشود که اینطور زندگی کند .

زن ـ (از جای خود بلند می‌شود و روبروی او می‌ایستد) چقدر شماها از خودتان متشکرید ! همه‌اش کشور من ، کشور من ! مثل اینکه هر کاری توی مملکت تو بکنند ، دیگر دست بالای دست ندارد (لحن ملایم بخود می‌گیرد) ترا خدا انصاف بده ، آیا این معرکه نیست که آدم ساعت ۱۰ از خواب بیدار شود ، هیچ عجله نداشته باشد . آهسته آهسته چشمهایش را باز کند ، آنوقت قهوه‌جوش‌هم بغل‌دستش باشد ، یك قهوهٔ ممتاز درست کند و توی همان رختخواب بخورد ، بعدش‌هم آهسته‌آهسته یك سیگار دود کند ؛ بعدش چند دقیقه‌ای بین خواب و بیداری برؤیا فرو رود ؛ آنوقت کم کمك پاشود ؛ سر فرصت آرایش بکند، بعد موهایش‌را شانه بزند و لباس بپوشد : همهٔ این‌کارها با طمأنینه ، بافراغت ، وقتی تمام شد ، دیگر شده حدود یك و نیم بعد از ظهر و باید صبحانه و ناهاررا باهم بخورد ؛ دیگر وقت آنست که آدم

منتظر یك مرد عالی‌مثل‌تو بنشینند که بیاید و سردش **توی** یك رستوران عالی و یك ناهار عالی با هم بخورند. اگر ذوق **زیبائی‌شناسی** داری، قبول کن که این طرز زندگی بهتر از نوع زندگی عموجان تست

دیپلمات ــ برای کسی مثل‌تو البته بی‌لطف نیست، اما اگر امثال عموی من نباشند، کشور من به **اولین و بزرگترین** کشور دنیا، تبدیل نخواهد شد.

زن ــ (سرتکان می‌دهد) پوف! خوب، بشود! چه غصه‌ها می‌خورد! یعنی دیگران که کشورشان **اولین** کشور دنیا نخواهد شد، باید بروند عزا بگیرند، حق ندارند امیدوار باشند که روی خوشی ببینند؟ واقعاً مضحك است که آدم به مملکتش مثل یك اسب مسابقه نگاه کند بگوید: مملکت من حتماً باید ازهمه جلو بیفتد! تازه وقتی جلو افتاد چه‌میشود؟ اسبی‌هم که درمسابقه اول‌شده، صاحبش نمی‌تواند ادعا کند که همهٔ مسائل دنیا را برایش حل کرده، **مثلاً** اول شدن اسب باعث نخواهد شد که اگر او پنجاه سالش بود، به چهل‌وپنج سالگی برگردد، یا اگر زنش‌را دوست نداشت، مهر زنش تو دلش بیفتد!

دیپلمات ــ (با لحن خشك و نیمه عصبی) معذرت میخواهم عزیز، اینها مسائلی است که مغز کوچولوی «عربی» تو از درکش عاجراست با اینحال، موضوع پیچیده نیست، ما اینطور فکر میکنیم که اگر کشورمن به **اولین و بزرگترین** کشورجهان تبدیل شود، سرنوشت همهٔ دنیا عوض خواهد شد. ما، بدینوسیله، عملاً ثابت خواهیم کرد که راه ما درست بوده، بنابراین مملکت‌های دیگر هم ازما تقلید خواهند کرد و باالنتیجه دنیا بدون جنگ و خونریزی مسخر «سوسیالیسم» خواهد شد و خوشبختی به همهٔ ملت‌ها روی خواهدآورد

زن ـ مغز کوچولوی « عربی » من ادعائی ندارد ، عزیز ؛ ولی مطمئن نیستم که «مغز بزرگ شرقی» توهم عاقبت سرش بسنگ نخورد.

دیپلمات ـ (لبخند زنان ، چنانکه گوئی میخواهد به بحث خاتمه دهد) نه ، خیالت راحت باشد ، من اگر سرم بسنگ نخورد ، فقط در یك چیز است .

زن ـ چی ؟

دیپلمات ـ عشق ! متأسفانه کار من بجائی کشیده که دیگر بعد از تو هیچ زنی بدهنم مزه نخواهد کرد !

زن ـ برعکس ، من شنیده‌ام که بهترین زنهای دنیا مال روسیه هستند . تو حالا لابد میروی آنجا یکی از آن دخترهای خانانه را رفیق خود میکنی ، توی یکی از خیابانهای شیك مسکو آپارتمانی برایش می گیری و هفته‌ای دو سه بار بدیدنش میروی ، آنوقت‌هم در مهمانیها ، وقتی از خاطرات خودت در مغرب زمین تعریف میکنی ، قیافهٔ حق بجانب بخود میگیری و انگشت توی جیب جلیقه میکنی و میگوئی (ادای او را تقلید میکند) « بله ، زنهای عربی فاسدند ، هیچ وقار اخلاقی ندارند ، اگر بگوئی بنشین ، میخوابند ، برعکس دخترهای ما نمونهٔ پاکی و عفت‌اند ! »

دیپلمات ـ توی کشور من از این هرزگیها نمیشود کرد . پوست آدم را میکنند .

زن ـ من شنیده‌ام که اعضاءِ هیأت حاکمهٔ آنجا هر کاری دلشان خواست میکنند (باچشمکی درچشم) مخصوصاً اگر عموجانشان «قهرمان کار» باشد ! تو هم که خوب ، یکی از سوگلی‌های دستگاه حاکمه هستی ، نیستی ؟

دیپلماتـ (کمی برافروخته) این دروغهای شاخدار راورق پاره‌های ننگین عربی در بارهٔ کشور من چاپ میزنند و بخورد مردم میدهند اشخاص ساده لوحی مثل توهم باور میکنند.

زن ـ نه، کاپیتن، عصبانی نشو؛ اشخاص ساده لوح توی همه مملکت‌ها هستند، نود و نه و نیم درصد جمعیت دنیا را اشخاص ساده‌لوح تشکیل میدهند، فقط آن نیم درصد یا کمتر هستند که ساده لوح نیستند و دنیا را براه می‌برند، مملکت تو هم از این قاعدهٔ لایزالی مستثنی نیست!

دیپلمات ـ توی کشور من این مسخرگیها از بین رفته هیچکس بفکر این نیست که بحق دیگری تجاوز کند، یا بدون استحقاق، زندگی‌ای بهتر از زندگی دیگری داشته باشد.

زن ـ حرف در تشخیص این **استحقاق** است، یعنی می‌خواهی بگوئی که همهٔ جوانهای روسی، که قابلیت و استعدادشان باندازهٔ تست، امکان اینرا دارند که مبلغ هنگفتی درماه ازدولت خود بگیرند و توی شهری مثل لندن راست راست راه بروند و دخترباز ی کنند؟

دیپلمات ـ (اورا بغل میگیرد) ساکت شو! وگرنه لبهایم را میگذارم روی لبهایت و از آنجا برنمیدارم تا (اورا میبوسد)

زن ـ (خود را درآغوش او رها میکند، بی آنکه حرفی بزند)

دیپلمات ـ خوب. آشتی کردیم، عزیز، نیست؟

زن ـ (بموافقت سر تکان میدهد)

دیپلمات ـ عارضت چه برافروخته شده

زن ـ (سر خود را آهسته فرو میکشد، آنرا بردامن او مینهد وچشمهایش را میبندد زیرلب) بگذار آرام بگیرم

دیپلمات ـ (بامهربانی) خوابت می‌آید ؟

زن ـ (با اشارهٔ سر) نه !

دیپلمات ـ خسته شدی ؟

زن ـ (با اشارهٔ سر) نه .

دیپلمات ـ (انگشت بر رگ شقیقه‌اش می‌نهد) رگ شقیقه‌ات چه تند می‌زند ! رگ کوچولو سبز مامانی !

زن ـ (زیر لب) حالتم ؛

دیپلمات ـ بزند ، بهتر ! این نشانهٔ آنست که تو زنده‌ای . سرشار از حیات ، بیقرار برای دوست داشتن و دوست داشته شدن

زن ـ (آهسته) راحتم بگذار !

دیپلمات ـ چه میخواهی عزیز دل ؟

زن ـ (آهسته) هیچ‌چیز ، کمی سکوت .

دیپلمات ـ (سیگاری آتش میزند ؛ دقیقه‌ای ساکت میماند) عیبی ندارد که یک کلمهٔ دیگر بگویم ؟

زن ـ (آهسته) نه .

دیپلمات ـ (با احتیاط) اجازه میدهی ؟

زن ـ بگو

دیپلمات ـ من تا این لحظه بگوش تو توجه نکرده بودم الان می‌بینم که چه نازنین و کوچولو ولطیف است ؛ چه لالهٔ قشنگی‌دارد .

زن ـ (همانگونه که چشمهایش بسته است ، لبخند میزند)

دیپلمات ـ (پرهٔ گوشش‌را نرمی لای دوانگشت میمالد) من تا امروز توجه نداشتم که گوش آدمیزاد هم می‌تواند جزئی از زیبائی وجود او باشد ، همه چیز آدمیزاد عجیب است

زن ـ (چشمهایش را می‌گشاید ، سیگار را از دست او می‌گیرد) حالت خوشی بود . هم صدای ترا می‌شنیدم و هم نمی‌شنیدم

دیپلمات ـ شراب سنگینت کرد ؟

زن ـ مرا سبکروح کرد . زیاد حرف زده‌بودیم، خواستم لحظه‌ای آرام بگیرم ، خواستم سر بر زانوی تو بگذارم و زنده **بودن** خود را ادراک کنم . زمزمه کنم (پکی به سیگار می‌زند و آنرا بدهن مرد می‌گذارد)

دیپلمات ـ خوبی ، آرام جان ؟

زن ـ (خود را باد می‌کند) خیلی خوبم ، عزیز

دیپلمات ـ (توی چشمهای او خیره می‌شود و لبخند می‌زند) عجیب است !

زن ـ در من چه می‌بینی ؟

دیپلمات ـ (جوابی نمی‌دهد)

زن ـ چه چیز عجیب است ؟ بگو

دیپلمات ـ فکر می‌کنم که تو چقدر به تمدن غرب شبیهی !

زن ـ (با لحن تحیرآمیز) چطور ؟

دیپلمات ـ یک چیز تباه کننده، گمراه کننده در تو هست در عین حال یک چیز تسخیر کننده ، مجذوب کننده

زن ـ (کنجکاوانه) نمیدانم **مغز محترم شرقی** تو میخواهد از من تعریف کند یا انتقاد ؟

دیپلمات ـ من نشانه‌هائی از حسادتگری و خودخواهی و سنگدلی و دروغگوئی و دوروئی و وقت‌پرستی و بی‌چشم و روئی و تفرعن و حرص و ملال و سبکسری و سرگردانی **تمدن غرب** را در وجود تو پرتوافکن می‌بینم .

زن ـ (لبخند زنان) واخ، واخ، ذلیل شوی! مرا یک دول سیاه کردی!

دیپلمات ـ از طرف دیگر تو تصویری هستی از رعنائی و گوناگونی و شادابی و موزونی و لطافت و نازی و باریکی و نازنینی و بلوندی و صنعتگری و بالاتری تمدن غرب

زن ـ (با رضامندی) حالا بهتر شد

دیپلمات ـ تو بسر مانند آن آماده‌ای که زندگی‌ها را بر باد دهی، چند بوسه‌ها را نابود کنی؛ آری بمن احساس میکند؛ معروات همینکه تو برسد، وسوسه میشود که خود و دیارش را فراموش کند. حضور تو حکم میوهٔ **لوتوس**[1] دارد

زن ـ اگر راست می‌گوئی، پس پیش من خواهی ماند؛ زیرا من میدانم که **لوتوس خوارها** هرگز نمیتوانستند آن جزیرهٔ کنار را ترک گویند

دیپلمات ـ نه، ارادهٔ من قویتر از ارادهٔ آنهاست. آنها در دورهٔ **سوسیالیسم** آفریده نشده بودند

زن ـ بالاخره من خیلی ترا شناختم؛ و در زندگی دو راه چه می‌خواهی، خوشبختی یا سوسیالیسم

دیپلمات ـ من هر دو را میخواهم

زن ـ اگر هر دو را میخواهی، میترسم به هیچ کدام نرسی

دیپلمات ـ خوشبختی، بدون ضروری سوسیالیسم، برای من مفهومی ندارد

۱ـ لوتوس Lotus میوه‌ای افسانه‌ای که هر کس از آن میخورد، یار و دیار خود را فراموش میکرد (اودیسهٔ هومر، سرود نهم)

زن ـ آیا توی بغل من خوشبخت بودی؟

دیپلمات ـ چرا

زن ـ پس چرا میخواهی بروی؟

دیپلمات ـ تا بامروز، تو و سوسیالیسم هردو را داشتم، بنابراین خوشبخت بودم؛ از امروز ناگزیرم بین تو و او یکی را انتخاب کنم، و او را انتخاب میکنم

زن ـ مرا انتخاب کن

دیپلمات ـ تو، بدون او، نمیتوانی برای من مایهٔ سعادت باشی

زن ـ آیا او، بدون من، برای تو مایهٔ سعادت هست؟

دیپلمات ـ او از تو نیرومندتر است

زن ـ یعنی، همهٔ آنچه را بین من و تو گذشته، باید هیچ و پوچ شمرد و بر بادرفته انگاشت؟

دیپلمات ـ ابدا، خاطرهٔ پیوند با تو بهترین زندگی من خواهد بود مرا یاری خواهد کرد که دوران ناتوانی و پیری را تحمل کنم. تو دریچهٔ عالم دیگری را بروی من گشودی، عالمی پر از نقش و نگار، عطر، موسیقی

زن ـ یعنی میخواهی با خاطرهٔ من بروی توی بغل «سوسیالیسم» زندگی کنی؟

دیپلمات ـ همینطور است، وقتی خودت نباشی، خاطرات هست

زن ـ ولی خاطرهٔ من یک چیز موهومی است، نه دست دارد، نه پا، نه بو، نه طپش قلب و نه گرمی؛ باید خیلی مستمند بود تا بتوان باو قناعت کرد

دیپلمات ـ خاطرهٔ تو هم عطر دارد و هم طنین قلب و هم گرمی؛ چشمهایم را خواهم بست و ساعتهائی را بیاد خواهم آورد که با تو بسر بردم، روحم از آن تغذیه خواهد کرد

زن ـ مثل تغذیه‌ای که مریض از سرم میکند، این فرق دارد با نشستن و از روی اشتها طعامهای لذیذ خوردن

دیپلمات ـ فرق دارد، ولی وقتی آدم از غذا خوردن منع شد، ناچار است از سرم تغذیه کند

زن ـ آیا فراموشت شده که بارها بمن گفتی «تنهاچیزی که در زندگی مرا هرگز سیر نکرده است، بوسیدن تست»

دیپلمات ـ نه فراموشم نشده، ولی وطن وخانواده‌ام را چه کنم؟ سوسیالیسم را چه کنم؟

زن ـ من خیلی دلم میخواهد بدانم که این سوسیالیسم تو به چه دردمیخورد؟

دیپلمات ـ خیلی واضح است اگر سوسیالیسم عالمگیر شود، دیگر نه نزاعی خواهد بود و نه رقابتی، آسایش وخوشبختی همه جا را فراخواهد گرفت

زن ـ (بالحن شاکر ندانه) وقتی آسایش وخوشبختی همه جا را فرا گرفت چه می‌شود؟

دیپلمات ـ مردم دیگر رنج وغصه ودغدغهٔ خاطر نخواهند داشت

زن ـ اگر همه مردم آسوده خاطر وخوشحال و کامروا باشند، چه استفاده‌ای از این حالت خودخواهند برد؟ زیرا واضح است که تا کسی بدبختی را نشناخته باشد، نمیتواند بفهمد که خوشبختی چیست

دیپلمات ـ لابد قبول داری که کسی که درد ندارد از کسی که درد دارد بهتر زندگی می کند کسی که آسایش خاطر دارد از کسی که مشوّش است ، کسی که کامرواست ، از کسی که محروم بسر میبرد

زن ـ اینرا قبول دارم ، اما حرف من در این است که در دنیای ایدآلی تو ، چون خوشبختی مانند آب وهوا همه جاگیر خواهد شد ، دیگر کسی بدبختی را نخواهد شناخت تا از خوشبختی خود لذت ببرد ، خوشبختی میشود یک چیز عادی و طبیعی ، مثل سیال بودن آب و سخت بودن زمین ، هیچکس تا حالا بفکر نیفتاده که بشکرانهٔ آنکه زمین سخت است از ابراز خوشحالی کند یا شکر خدا را بجا آورد

دیپلمات ـ بشر ، همهٔ کوشش خود را در رام کردن طبیعت بکار خواهد برد ، کنجکاوی ، عطش پیشرفت ، توفیق در کشفیات علمی ، اینها خواهند بود منبع خوشبختی آدمیزاد ، دمبدم چشمهٔ زاینده تازه‌ای از سعادت به بشریت عرضه خواهد شد

زن ـ من بعهم ناقص خود اینطور خیال میکنم که در دنیائی که کمال ریاست شد ، در دنیائی که احساس کمبود و نقص نبود ، بشر نخواهد توانست احساس خوشبختی بکند

دیپلمات ـ در نظر من کمال معنی ندارد ، دنیا پیوسته در حال تبدل است

زن ـ پس در اینصورت فقط رنگ بدبختی عوض میشود ، بدبختی هیچوقت ، حتی با سوسیالیسم تو ، ریشه کن نخواهد شد خوشبختانه اینطور است !

دیپلمات ـ خوب ، دختر خانم فیلسوف ، پس بفرمائید ببینم خوشبختی بنظر شما چیست ؟

زن ـ (ناهرومی) من ادعائی نداشتم، هر چه احساس می کردم، گفتم

دیپلمات ـ چه احساس می کنی؟

زن ـ اینکه خوشبختی مولود کمبودهای زندگی است

دیپلمات ـ پس بنظر تو دنیا بهتر از آنچه **هست** نخواهد شد؟

زن ـ (لبخند زنان) اگر داروئی کشف شود که جوانی جاودانی به آدمیزاد ببخشد، چرا!

دیپلمات ـ درغیر اینصورت؟

زن ـ نه، دنیا بهتر نمی‌شود، تغییر شکل می‌دهد. بشر هم اسم همین تغییر شکل را گذارده است بهتر شدن

دیپلمات ـ فعلا مسئلهٔ بقای صلح مطرح است، مهم‌ترین و حیاتی ترین مسئلهٔ دنیای امروز؛ اگر کره زمین **توانست** از دست کابوس جنگ رهائی پیدا کند، من تردیدی ندارم که زندگی بر روی آن شیرین‌تر و بهتر خواهد شد

زن ـ شماها که اینقدر سنگ صلح به سینه می زنید، پس چرا هی **موشك هوا** می کنید، هی آدم بآسمان می‌فرستید؟ لابد میخواهید دنیارا بگیرید.

دیپلمات ـ ما احتیاج نداریم که دنیا رابگیریم

زن ـ پس چرا پشت سر هم بمب می سازید، پشت سر هم رجز میخوانید؟

دیپلمات ـ برای آنکه اگر ما قوی نباشیم «غرب» دنیا را، در یك چشم بهم زدن «کنفلمه» می کند

زن ـ اگر «عرب» قوی بود، لابد شما هم در یک چشم بهم زدن دنیا را لقمه می‌کردید.

دیپلمات ـ ما طالب عدالت عالمگیر هستیم، نه استعمار.

زن ـ عدالت عالمگیر یعنی چه؟

دیپلمات ـ فرض کنید پدر متمولی می‌میرد و چند فرزند صغیر و یک پسر گردن‌کلفت دارد، آن پسر کبیر که زور دارد، همهٔ میراث پدر را جارو می‌کند و به صغیرها چیزی نمی‌دهد. دنیا تا امروز اینطور اداره شده. این پدر، زمین، و فرزندها، ساکنان زمین هستند.

زن ـ گرفتیم که اینطور بود، چه تضمینی هست که وقتی شماها حق صغیرها را گرفتید خودتان آن را بر ندارید، باز سر صغیرهای مادر مرده همان بلا نیاید.

دیپلمات ـ ما صغیرها را کمک می‌کنیم، آنها را آگاه می‌کنیم که خودشان متحد شوند و حق خودشان را بگیرند.

زن ـ نه، پس اصولاً قبول ندارید که در دنیا همیشه عده‌ای قوی و عده‌ای ضعیف خواهند بود؟

دیپلمات ـ چرا، ولی این نباید به آن معنی باشد که قوی‌ترها، ضعیف‌ها را از حق خود محروم کنند.

زن ـ قدرت، ذاتاً متجاوز است.

دیپلمات ـ وقتی در دست اکثریت زحمتکش قرار گرفت، مهار می‌شود. تجاوز همیشه خاص اقلیت بوده.

زن ـ شما چه اصرار دارید که همهٔ دنیا مثل شما بشوند.

دیپلمات ـ بچند دلیل، یکیش اینکه تا همهٔ دنیا مثل ما نشده‌اند،

ما احساس تأمین نخواهیم کرد. ما دشمن‌های غداری داریم

زن ـ اگر شما به حقانیت خود اطمینان دارید، چرا احساس تأمین نمی‌کنید؟ مگر خودتان تا روز نمی‌گفتید که عقربهٔ زمان به عقب بر نمی‌گردد؟

دیپلمات ـ چرا، ولی دشمنهای ما کار را بهم داده شده‌اند که این عقربه را متوقف نگاهدارند. ما نمی‌خواهیم بگذاریم اینطور بشود

زن ـ من تعجب می‌کنم که چرا شرق و غرب نمی‌توانند یک راه تفاهم و آشتی بین خود پیدا کنند. قدیمها چه خوب بود که دو سلطان یا دو رئیس قبیله که با هم دشمن خونی بودند، می‌آمدند و یک دختر یا پسرزادهٔ همدیگر را می‌گرفتند و با هم دوست می‌شدند. بخاطر یک دختر ملتها از جنگ و خونریزی نجات می‌یافتند

دیپلمات ـ در دنیائی که هوسبازی یک یا چند نفر باعث میشد، همینطور بود. ولی مسائل دنیای امروز بغرنج‌تر از آنست که با ازدواج و بذل یک دختر حل بشود

زن ـ من که اینطور خیال نمی‌کنم. منتها حالا هوسبازی عدهٔ بیشتری توی دنیا دخالت دارد، یعنی وسیع‌تر شده. مثلاً قدیم پسر پادشاه **ایرلند** دختر پادشاه **اسکاتلند** را می‌گرفت و اختلاف‌های بین این دو مملکت از بین می‌رفت. امروز را بجای دو مملکت این کار ممکن نیست؟ اگر فرضاً ده میلیون آمریکائی با ده میلیون زن اروپائی ازدواج کنند، خیال نمی‌کنی که قضیه حل بشود؟

دیپلمات ـ (می‌خندد) فکر بی‌مزه‌ای نیست

زن ـ خیالی هم بامزه است، اگر فرض کنیم که هر یک از اینها

پنج تا دوست و پنج تا خویش و قوم داشته باشند، چند میلیون در پنج و چند
وصد میلیون در اروپا و امریکا باهم پیوند خواهند شد؛ در نتیجه
دیگر چه کسی بیکار است که با دیگری جنگ کند. مثلاً
تصور کنیم که پسر «ژان گابن» دختر «مارلن مونرو» را بگیرد، پسر
«برژیت» خواهرزادهٔ «کندی»، خانوادهٔ «کندی» که خیلی هم پولدار
است با خانوادهٔ «مواتن» که خیلی هم پولدار است وصلت کنند،
«ادناور» و «خروشچف» که باهم خویش هستند نوه‌هایشان را بهم بدهند،
«میلوبان» که دختر کی زن مرده با «بیوهٔ مالک کاری» تجدید فراش
کند، پسر «گروموکو» هم خواهر «...» را از پیش بگیرد
و دختر «کنت پاریس» را بدهند به پسر «...». همین طور
الی آخر (مکث) آن وقت تو هم شاید در این وصلت‌ها به نانی برسی

دیپلمات ـ [illegible]

زن ـ چه عیب دارد؟ باید افتخار کنی که یک British subject را
به همسری میگیری که پشت پاسپورتش، امپراطوری، بهمهٔ دولتها
توصیه کرده که هرجا پا گذاشت، احترامات فائقه را نسبت باو مبذول
دارند و اگر گفتند بالای چشمش ابروست هرچه دیدند از چشم خودشان
دیدند

دیپلمات ـ اگر من تو را میگرفتم، نه از این جهت بود که ملّیت
بریتانیائی موجب سرافرازی توست، بلکه از این جهت که زیبائی تو
مایهٔ غرور کشور انگلیس است!

زن ـ متشکرم

دیپلمات ـ (ساعتش نگاه میکند) متأسفانه من باید کم کم بروم.

ساعت چهار صبح باید سفارتخانه باشم که کارها را به کسی که موقتاً جانشین من خواهد شد ، تحویل بدهم

زن ـ چه وقت عجیبی برای کار کردن !

دیپلمات ـ آره ، وقت تنگ است ، پس فردا صبح زود پرواز می کنم

زن ـ امن شنید ، امیدوارم سفرت خوش باشد

دیپلمات ـ (پیاله‌ها را پر می کند) متشکرم . این آخرین جام را بخوریم به سلامتی خاطرهٔ عزیز ساعتهای باشکوهی که باهم بسر بردیم

زن ـ (پیاله را برمی‌دارد) همین و بس ؟

دیپلمات ـ چه چیز اضافه‌تر میتوانیم داشته باشیم ؟

زن ـ آیا تو به دوام درعشق معتقد نیستی ؟

دیپلمات ـ راستش را بخواهی به ذات عشق ، کوتاه بودن است ؛ اگر پیوندی دوام کرد ، دیگر ازعشق بودن خارج می‌شود

زن ـ (با حالت کسی که میخواهد حرفهای طرف مقابل را باور کند) یعنی می‌خواهی بگوئی مثل گل سرخ که دوره‌ای دارد ؟

دیپلمات ـ عیناً درخت سنجد صد سال عمر می کند ، امّا گل سرخ بیش از یکی دوماه نیست

زن ـ پس توهم از آنهائی هستی که می‌خواهند « بهارش » را بچینند و بروند

دیپلمات ـ البته ! اما از هزاران زن ، فقط یکی وجودش مثل تو « بهار » دارد

زن ـ (بالحن شکاك) یعنی من اگر زشت بشوم ، پیر بشوم ، دیگر

نمیتوانی مرا دوست نداری ؟

دیپلمات ـ البته که نه ! تو بصورتی که امروز هستی ، دلپذیری ؛ هیچ خاشاکی را نمیشود بحساب اینکه یک روزی گل بوده ، بوئید

زن ـ (لبخند زنان) بی چشم و رو !

دیپلمات ـ تو در گذشته من بودی و غیر از من بودی ؛ نمیخواهم جز بصورتی که امروز تورا ترک می گویم ، بیاد بسپرم ـ وقتی دور شوی ، از تو هیچ توجه فرار خواهم کرد

زن ـ (لبخند مهربانی که بیانگر زن است) برای آنست که میخواهی مرا همیشه بصورت امروز در ذهنت نگاهداری ؟

دیپلمات ـ کاملا همینطور است . تو تا آخر عمر برای من همینطور خواهی ماند که امروز هستی

زن ـ بگو ، آیا تعجب نمی کنی که ما دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم

دیپلمات ـ امیدوارم که نبینیم

زن ـ چرا ؟ معتقد بودی بسنگدلی ، حالا میفهمم که حتی ... هم میتوانند ماهیت عشقها را عوض کنند ؛ حس و هیجان اندازه جوان است که حس مردهای عرب !

دیپلمات ـ عزیز دل ، جدا شدن از تو برای من دردناک است ، اما ناچارم . نه دل از وقتی خود ... مرا ... جدای از شدن رسیده بود که بیش از این نمیدانست چه بکند

زن ـ (با استفهام او را می نگرد)

دیپلمات ـ این عشق مال زن گذار بود که اگر بیش از حد دوام کند ،

حضر آنست که دنیا را آب ببرد

زن ــ برای من دو کلمه کاغذ هم نخواهی نوشت ؟

دیپلمات ــ نه، دیگر در بین ما هیچ چیز نخواهد بود، جز یاد!

زن ــ چه آسان!

(مرد از جای خود بلند می‌شود، زن نیز مرد او را در بغل می‌کشد و با آرامی می‌بوسد)

دیپلمات ــ خداحافظ! گرمای آغوش تو تا آخر عمر در بدن من باقی خواهد ماند. انگلیسی، بلغاری، ایرانی، گرجی، ترک، تاتار، نمیدانم چه مخلوطی هستی، ولی هر چه بودی، من در تمام زندگیم هنوز کسی به نرمی و دلارائی تو ندیده‌ام. از این اعتراف خود خجلم، شاید من هم فاسد شده‌ام، غرب زده شده‌ام. (دست توی جیب بغل می‌کند و یک دسته [illegible] بیرون می‌آورد)

زن ــ (با نگاه کشنده خشم دست بعلامت نفی بحلقوم می‌آورد) نه، خواهش می‌کنم!

دیپلمات ــ نه، میخواهم عزیزم، که این آخرین دیدار خودمان را بتفاوت پول آلوده می‌کنم! ولی چه می‌شود کرد، تو در غرب زندگی می‌کنی، اینجا، بدون پول، هیچ کس به کسی رحم ندارد! (اسکناس‌ها را می‌گذارد روی میز)

زن ــ (گریه در گلو) من تو را برای خودت میخواستم، باور کن! باور کن! باور کن!

دیپلمات ــ (بار دیگر او را می‌بوسد) باور میکنم، من سعی دارم که آرام بمانم، احتیاج دارم که در این روزها همهٔ خونسردی و سنگدلی خود را به کمک بطلبم (رو دست او را در دو دست می‌گیرد) آیا واقعاً راست است

که اگر حرمان باشد، کامروائی معنی نمیدهد، و آدمیت آدمی در شناسائی و تحمل کمبودهای خود است؟ باشد.. ولی هیچ یک از اینها مانع از آن نخواهد بود که سوسیالیسم پیروز شود! (کیف خود را برمی‌دارد و بیرون میرود)

زن ـ (از اندرون هق‌هق می‌کند) خداحافظ، سالازمن!

دیپلمات ـ (جواب می‌دهد که شنیده نمی‌شود)

پردهٔ سوم

زن، روبدوشامبر روشنائی رنگی تن کرده، روی کاناپه دراز کشیده و کتابی در دست دارد. در دست دیگرش سیبی است که گاز می‌زند. سیگار روی جاسیگاری دود می‌کند. گربه در کنارش خوابیده.

صدای سوتی از پشت پنجره شنیده می‌شود. زن سرش را از روی کتاب برمیدارد و گوش می‌دهد. دوباره صدای سوت. زن بکنار پنجره می‌رود و لحظه‌ای دودل می‌ایستد. سپس لای پنجره را می‌گشاید و از پنجره سر می‌کشد.

صدای هنرمند ـ هلو، صنم!

زن ـ (بسردی) هلو!

(لحظه‌ای سکوت می‌شود)

صدای هنرمند ـ هیچ حرفی نداری بامن بزنی؟

زن ـ (بالحن بد) اینجا چه می‌کنی. مگر نمیدانی که...؟

صدای هنرمند ـ میخواهی بگوئی پلیس در تعقیبم است؟ خوب، بعد!

زن ـ پس تو که میدانی برای چه آمدی اینجا؟

صدای هنرمند ـ یکدفعه هوای تو بسرم زد، گفتم بروم ببینمش.

زن ـ نه، خواهش میکنم برو!

صدای هنرمند ـ چرا اوقاتت تلخ است، **صنم**؟ لابد مرا بجا نیاورده‌ای، هر که پارسال دوست، امسال آشنا!

زن ـ تورا خوب بجا آورده‌ام. ولی نمیخواهم دیگر باتو روبرو بشوم. بهیچ وجه خوش ندارم که تو پای این پنجره بایستی و با من یکی بدو بکنی.

صدای هنرمند ـ یکی بدو؟ چه حرفها! من مغازله می‌کنم،

دیگر کارم بجائی کشیده که باید دردانه نمایم پای بنجره ات وهمان **رومئو** اظهارعشق بکنم

زن ـ خواهش میکنم برو حضور تو در اینجا برای من گرفتاری درست خواهد کرد

صدای هنرمند ـ من با تو حرف دارم

زن ـ من با تو حرف ندارم مگر نه اینست که ما مدتهاست دیگر باهم سروکاری نداریم ؟

صدای هنرمند ـ ولی باسلامتی ما یک روزی باهم دوست بودیم ، عاشق معشوق بودیم ؛ شبها باهم صبح کردیم

زن ـ خیلی ها باهم دوست هستند و بعد یک روزی از هم جدا میشوند امور باید ، لااقل آنهائی است که شهامت آنرا ندارند که وقتی خبری را نخواستند ، بگویند نمیخواهیم ، وقتی از خبری زده شدند ، بگویند زده شدیم

صدای هنرمند ـ خیلی دلم میخواهد بدانم که تو واقعا دیگر من را نمیخواهی

زن ـ آره ، واقعا دیگر تورا نمیخواهم

صدای هنرمند ـ مگر نه اینست که تو توی بغل من بخوشبختی رسیدی ؟ مگر نه اینست که توی بغل من مثل مار بخود میپیچیدی ، در آن واحد ، هم گریه میکردی وهم خنده ، میلرزیدی ، میطپیدی ، وبعد بعنوان حقشناسی ، دست و زانوی مرا میبوسیدی ؟ هان ، بهمین زودی یادت رفته ؟

زن ـ ابداً ، روزگاری بود که توی بغلت خوشبخت بودم ، حالا

دیگر نیستم، همین الان بتو گفتم که من « ناموز پایدار » اعتقاد ندارم

صدای هنرمند — (با لحن ملایم) تو اشتباه میکنی، عزیز، همهٔ تلاش آدمیزاد برای آنست که بنیاد چیز پایدار چنگ بزند. اگر پایداری را کشف کند. خود تو هم بدون آنکه بدانی، دنبال همین هستی

زن — احتیاجی نیست بمن یاد بدهی که دنبال چه هستم

صدای هنرمند — (با لحن عصبی) من اگر آمده‌ام اینجا، برای آنست که با تو حرف دارم. یا بده بیا پائین و یا در را باز کن تا من بیایم پیش تو

زن — غیر ممکن است!

صدای هنرمند — چه کلمهٔ زشتی! آدمهائی که همیشه میگویند «غیر ممکن است» «نمیشود» «مقدور نیست» بنده‌های بد خدا هستند، آنها هستند که دنیا را باین صورت نقواره و عبوس درآورده‌اند

زن — (با خنده) من بندهٔ خوب خدا نیستم

صدای هنرمند — چرا، هستی، لااقل برای اینکه قشنگی

زن — راحتم بگذار

صدای هنرمند — گوش کن! تو باندازهٔ کافی مرا میشناسی برای آنکه بدانی چه آدم کله شقی هستم. آیا بخاطر تو نبود که رفیق ده ساله‌ام، همو صنم را آش و لاش کردم که سرش هفده بخیه خورد؟ آیا بخاطر تو نیست که الان سه ماه است متواریم، شهر بشهر میگردم و اگر پلیس گیرم بیاورد، جایم کنج هلفدونی است؟ پس بدان که تا آن چیزی که میخواهم بدست نیاورم، از اینجا نمیروم

زن — نه!

صدای هنرمند ـ پس میخواهی رسوائی راه بیندازم؟ بسیار خوب

(صدای مرد قطع میشود. پس از چند لحظه صدای ممتد زنگ آپارتمان، همراه با گامهای کوبیدن مشت بر در بگوش میرسد. زن به پشت در میرود)

صدای زن ـ خواهش میکنم دست بردار، و الا به پلیس تلفون میکنم

صدای هنرمند ـ خیلی در اشتباهی، صنم! اگر نخواهی باز نکنی، این در امشب شکسته میشود. بلافاصله بعدش هم تو روانهٔ بیمارستان میشوی و من روانهٔ زندان! اینطوری خوش داری، عزیزم؟

(لحظه‌ای مکث)

صدای زن ـ در را بشرطی باز میکنم که عاقل باشی، بعد از اینکه حرفهایت را زدی، باید راهت را بکشی و بروی

صدای هنرمند ـ این شد حرفی

صدای زن ـ قول میدهی؟

صدای هنرمند ـ میدهم

صدای زن ـ که دست از پا خطا نکنی؟

صدای هنرمند ـ قول میدهم که هر کاری **صنم** گفت بکن، بکنم؛ و هر کاری **صنم** گفت نکن، نکنم

(صدای گشوده شدن در شنیده میشود. پس از لحظه‌ای هنرمند بدرون اطاق می‌آید. کلاه کپی‌ای برسر و کت اسپورت قهوه‌ای رنگ، پیراهن چارخانهٔ یقه‌بازی در بر دارد. پشت سر او زن داخل میشود)

هنرمند ـ (ویرا در بغل میگیرد و دهانش را میبوسد) حالا آشتی کردیم، نیست، عزیز دل؟

زن ـ (خودرا بآرامی از آغوش او جدا میکند. لبخند مهرآمیزی بر لب) ما قهر نبودیم. فقط بصلاح هردوماست که دیگر همدیگر را نبینیم

هنرمند ـ (کتاب او را که همونطور باز است از روی کاناپه برمیدارد) **چـــه** میخواندی؟

زن ـ این خاطرات **دوك و بدزر** است. کتاب عالی‌ای است از مرد بزرگی که بخاطر عشق از امپراطوری انگلیس دست کشید

هنرمند ـ (نگاهی بگرد اطاق می‌افکند) اوهوهوهو. در عرض این چند ماه که من توی این اطاق نیامده‌ام معقول تغییراتی پیدا شده (اشاره به گربه و قناری) این حیوانات چی‌اند دور خودت جمع کرده‌ای؟

زن ـ (با خوشروئی) این قناری را یکی از دوستانم برایم **هدیه** آورده. خیلی همدم خوبی است، منتها دیگر از بی‌جفتی جانش بلب رسیده. دائماً آواز می‌خواند. می‌خواهم بروم یك ماده برایش بخرم.

هنرمند ـ پس این نر است؟

زن ـ البته که نر است. قناری ماده که آواز نمیخواند

هنرمند ـ این گربه را از کجا آورده‌ای؟

زن ـ (دستش را بنوازش به پشت گربه میمالد) این **«می می»** من است یکی از دوستان ایرانیم از ایران برایم وارد کرده

هنرمند ـ ایران کجاست؟

زن ـ ایران نمیدانی کجاست؟ آن سر دنیا

هنرمند ـ **ایریان!**

زن ـ نه، ایران، همانجائی که گربه‌هایش هرسال توی مسابقه اول میشوند. یك مملکت خیلی قدیمی است، شش هزار سال عمر دارد

هنرمند ـ شش هزار سال! (لبخند زنان) لابد دیگر باید چوب زیر بغلش بگیرد وراه برود. زمین گیر شده، مثل **داود**. قصیده‌اش را داری؟

معروف است که داود پیغمبر آنقدر پیر شده بود که هر گز گرم نمی‌شد، همیشه سردش بود، رفتند دختر باکره‌ای برایش پیدا کردند تا بغلش بخواباند و گرمش کند[1] (می‌شنیدند)

زن ــ (او پیرمالحمد) نه، آنطوری که من شنیده‌ام این یکی حسابش جداست، انگار نه انگار که سال و ماهی در دنیا وجود دارد، مثل اینکه آب حیات خورده. ظاهراً چیزهای عجیب و غریبی توی این محلات پیدا میشود، مثلاً همین گربه، اینرا از **کرمان** آورده‌اند. شجره‌نامه دارد. دوست ایرانیم برایم تعریف می کرد که از خانوادهٔ خیلی سرشناسی است. شعر برایشان گفته‌اند، سرسلسله شان **گربهٔ عابد** اعمش بوده. می‌دانی، مثل خانواده‌های اشرافی که در اینجا اقب دارند، در بات جمله پنج تا موش می گرفتند!

هنرمند ــ نکند ایران همانجائی باشد که نفت هم دارد؟

زن ــ یقین ندارم، ولی می‌دانم که **قطابه** نفت دارد. از آنجا خیلی دور نیست

هنرمند ــ **قطابه** دیگر چه جائی است!

زن ــ یکی از جزیره‌های خلیج فارس است. نصف ماهیون تن ذخیرهٔ نفتیش را در سال در آورد کرده‌اند، همهٔ پولها را هم می دهند بخود **شیخ** که رئیس آنجاست

هنرمند ــ این که خیلی بواش میشود!

زن ــ نشود. شیخ احتیاج به پول دارد، خرجش زیاد است. حرمسرا دارد

هنرمند ــ حرمسرا؟

[1] ــ توراة، باب اول از کتاب اول پادشاهان

زن ــ آره ، بنظر من خوشبخت‌ترین مرد دنیاست

هنرمند ــ چرا ؟

زن ــ برای اینکه همهٔ پولهایش راخرج زنها می کند آنطوری که من شنیده‌ام همه جورش توی دستگاهش پیدا میشود ، اروپائی ، افریقائی ، سفید مثل برف ، سیاه ، دورگه ، چاق‌چاق بطوریکه نمی تواند راه برود ، لاغر لاغرمثل چوب کبریت ، خلاصه یك «**کلکسیون**» درست کرده

هنرمند ــ عجب « ارنعوتی » است ! خوب ، با اینها چه میکند؟

زن ــ باید ازخودش پرسید ولی نمی‌دانی چه هیمتی دارد ، من عکسش را دیده‌ام ، اینرا می گویند مرد! چه ریشی ! چه شکمی! حد حادثهٔ جنسی‌ای !

هنرمند ــ (باحیرت) این مردك توی دنیا فقط کارش این است که پول بفت بگیرد وخرج زنها بکند ؟

زن ــ آره ، اداره کردن یك فوج زن کار کوچکی نیست هرسال هم نیم دو جین از نووارد می کند از هنگ کنگ ، جمشد ، لبنان ، آلمان

هنرمند ــ پس **سازمان ملل وحقوق بشر** و این چیزها برای چه خوبست که یك شکم گندهٔ ریشو سالی میلیون‌ها لیره خرج پائین تنهٔ خودش می کند ، در حالی که بیش از نصف جمعیت دنیا سر بی‌شام بر زمین می گذارند ؟

زن ــ «**سازمان‌ملل**» و«**دادگستری بین‌المللی**» و«**حقوق بشر**»، تا آنجا که من اطلاع دارم برای این است که اگر کسی به قلمرو **شیخ** تجاوز کرد، جلوش‌را بگیرند، اگر کسی پول از **شیخ** قرض کرد و طلبش را

بس نداد، آنرا وصول کنند ؛ و اگر مریضی یا دیوانه‌ای ، در حالی که شب ، **شیخ** بغل یکی ازسو گلیهایش خوابیده ، داد وفریاد راه انداخت واورا بد خواب کرد ، بعنوان تجاوز به **حقوق اولیه بشر** مجازاتش کنند، البته به شرط اینکه خود **شیخ** قبلاً بداده باشد گردنش را بزنند !

هنرمند ـ پس معلوم می‌شود که اگر **شیخ** هم او را ببخشد ، **کمیسیون حقوق بشر** دست بردار نخواهد بود

زن ـ البته که نه . دنیا ، دنیای **قانون** است ، کسی که جرم کرد باید مجازات شود ، مخصوصاً اگر آن جرم نسبت به **حقوق اولیه ، ذاتی وطبیعی** افراد صورت گیرد و وجدان بشریّت متمدّن را جریحه دار کند !

هنرمند ـ آره ، گمان می کنم که خواب زده کردن شیخ ، در حالی که بغل یکی ازحرمهایش خوابیده ، جرم کوچکی نباشد !

زن ـ بهیچ وجه ! واقعا آدم باید بنشیند و این دنیارا تماشا کند سیر کند ! آخر به اینجا که در این دوره علم برجهل و تمدّن برتوحش سبقت گرفته ، خوب ، باید قضایا خودشان را با این نهضت تطبیق بدهند ، خوشبختانه همه جبر دنیا باهم می‌خوانند !

هنرمند ـ بنظرم ، همین **شیخ** تایکی دو سال دیگر جاکش جزو کشورهای جدیدالاستقلال در بیاید و یک نمایندهٔ عظیم‌الشأن بفرستد به سازمان ملل تادربارهٔ **عدالت و آزادی و صلح** تصمیم بگیرد

زن ـ آره ، آنوقت این نمایندهٔ محترم هم سنگ **ملل اسیرو مذهب ودموکراسی** به سینه خواهد زد و برسر **دنیای آزاد** منّت خواهد گذارد که کشور اوهم جزو آنهاست ، جراید مهم عالم هم نطق او رابا

آب وتاب چاپ خواهند کرد، باضافهٔ خطابه‌های او دربارهٔ پیشرفت‌های محیرالعقولی که در جزیرهٔ **قطاره** صورت گرفته. من حتم دارم که از طرف **انجمن روزنامه نگاران آمریکا** و دانشگاه **یوتا** هم دعوت خواهد شد که ایراد سخنرانی بکند (با چشمک درچشم) البته نباید فراموش کرد که گاه بگاه سری هم به کلوب Playboy خواهد زد، تا اگر حریری بابدندان شیخ پیدا کرد، ترتیب معامله را بدهد.

هنرمند ـ چه آدم محترمی!

زن ـ آره، قدیم‌ها که آدم‌ها را تمدن درست وحسابی نداشت و خیال می‌کرد که دنیا روی شاخ گاو گذاشته و گاو روی پشت ماهی، پیشرفت کارها کند و مشکل بود. مثل همین قصهٔ زن و مرد، درست است که بازار برده فروشی وجود داشت، اما مردی که می‌خواست کنیزی برای خود دست و پا کند، می‌بایست مدتها منتظر بماند تا جنگی پیش بیاید، یا کاروان برده از راه برسد، آنوقت هم آدم باید مشت دختر زرد و مردنی و بی‌سواد و زجر کشیده که معلوم نبود پدر و مادرشان کیست، روبرو می‌شد و می‌بایست خیلی بخت با آدم مدد کند تا بتواند یک کنیز حسابی گیر آورد. اما حالا که کتابهٔ تسخیر کرهٔ ماه را می‌کشند، ببین چقدر کارها سریع و آسان شده! مثلاً همین شیخ خودمان، هروقت دلش هوای زن تازه‌ای کرد، برایش ممکن است که فوراً سوار هواپیما شود وچند ساعته برسد به **کوت دازور**[۱] یا **دوسلدروف** یا **هونولولو** وتوی یک هتل‌مجلل منزل کند، آنوقت درآنجا سرو گوش آب دهد وچند تا دختر درجه اول که از لب هاشان خون می‌چکد و

۱ـ Côte d’ Azur سواحل جنوب فرانسه در کنار مدیترانه.

پوستشان در از ویتامین وکالری است دستچین کند و ببرد توی جزیره ، هروقت هم‌ازشان سیر شد، مبلغی پول بهشان بدهد و بسلامتی روانه‌شان کند! یا آنکه اگر خودش هم وقت نداشت، می‌تواند یک سفیر خیلی زبان‌دان آداب‌دان را بااستوارنامه و پاسپورت سیاسی وحمایل ونشان مأمور این کار کند و مطمئن باشد که مأموریت او بنحو احسن انجام خواهد شد! البته باید انصاف داد که این موضوع از یک جهت. امروز از قدیم مشکل‌تر شده و آن این است که باید دردهن روزنامه نویس‌ها را گذاشت، مواظب دختره هم بود که بعدها بفکر نوشتن خاطرات نیفتد!

هنرمند ــ من گمان می‌کنم که این مشکل بآسانی با پول قابل پیش‌گیری است وحتی ارزش آنرا ندارد که مغز محترم **شیخ** لحظه‌ای درباره‌اش بخود فشار بیاورد!

زن ــ البته که نه! اگر مغز محترم **شیخ** ناچار شود که باین مسائل جزئی فکر کند، یا اصلا زحمت فکر کردن بخود بدهد، پس باید فاتحهٔ تمدن را خواند! تمدن امروز یعنی اینکه امثال شیخ خیالشان از هر جهت راحت باشد و لحظه‌ای از اوقات عزیز خود را بیهوده تلف نکنند! فقط باید عطف توجه بفرمایند که در هر گوشهٔ دنیا دهنی برعلیه آنها باز شد، فوراً یک کیسهٔ پول بیندازند توش، همین وبس!

هنرمند ــ (بی‌حوصله) من نیامده بودم اینجا راجع به حرمسرای شیخ **قطانه** باتو وراجی کنم! از خودمان حرف بزنیم

زن ــ (لبخندزنان) برای من موضوع حیاتی است! برای آنکه قصد دارم بروم عضو حرمسراش بشوم

هنرمند ـ من باور نمی کنم که تو هنوز اینقدر پست شده باشی! لابد شوخی می کنی

زن ـ موضوع دست و پابندی در بین نیست ، **بلقیس و کلئوپاتره** هم اگر زنده بودند، نمی‌توانستند درمقابل « ذخیرهٔ نفتی شیخ » مقاومت کنند!

هنرمند ـ حالا عجائب روزگار را ببین که کسی که درست نقطهٔ مقابل شیخ است ، یعنی درهفت آسمان یك ستاره ندارد ، آمده از تو خواستگاری کند

زن ـ (با تعجب) کی؟

هنرمند ـ من

زن ـ (غش غش می خندد) واخ ، آدم از خنده می‌میرد

هنرمند ـ چرا؟

زن ـ برای آنکه این اولین بار است که مردی به من پیشنهاد ازدواج می کند

هنرمند ـ علتش واضح است ، هیچ مردی تاکنون باندازهٔ من ترا دوست نداشته ، من عاشق توام

زن ـ عشق اگر دوای همه دردی باشد ، لااقل به مزاج ازدواج نمی‌سازد

هنرمند ـ چرا نمی‌سازد؟

زن ـ برای آنکه ازدواج و عشق کارد و پنیراند ، هیچ آبشان بیك جو نمی‌رود

هنرمند ـ بفرض آنکه ادعای تو هم درست باشد ، وقتی عشق یك

طرفه شد ، اشکالی ندارد، تو که می گوئی دیگر مرا دوست نداری

زن ـ یعنی برای تو اشکالی ندارد که من زن تو باشم و تورا دوست نداشته باشم !

هنرمند ـ نه ، همین اندازه که من تورا دوست داشته باشم، برایم بس است این قدرت را در خود می بینم که تو را بعشق خود تسلیم کنم

زن ـ پس میخواهی فرمانروائی کنی؟

هنرمند ـ همینطور است . برای من کافی است که فقط از من حساب ببری !

زن ـ لابد بدت نخواهد آمد که گاه گاه کتکی هم بزنی؟

هنرمند ـ درصورتی که لازم بشود، بله

زن ـ آنوقت گمان می کنی که جنس زن با تو خوشبخت خواهد شد؟

هنرمند ـ گمان نمی کنم یقین دارم زن ، بنظر من ، قبل از هرچیز احتیاج بدوچیز دارد یکی آنکه او را دوست بدارند ، دیگر آنکه براو حکومت کنند، این دوشرط درمن جمع است

زن ـ یك موضوع باقی میماند، فرض محال که محال نیست، فرض کنیم که یك روزی این زن متوجه بشود، آنوقت چطور؟

هنرمند ـ معلوم است دیگر

زن ـ چطور معلوم است؟

هنرمند ـ می کشمش !

زن ـ (یکّه می‌خورد) بهمین سادگی؟

هنرمند ـ (خونسرد) بهمین سادگی!

زن ـ آنطوری که من تو را شناخته‌ام، تو آنچنان دیوانه‌ای هستی که اگر میخواهی داشت که حتی بگناه هم اورا بکشی؛ مثل **اتللو**

هنرمند ـ بیگناه نه. من مثل سگ بومی کشم، بوی خیانت را می‌شناسم

زن ـ خوب، پس من از جان خودم سیر شده‌ام که بیایم زن تو شوم

هنرمند ـ مقصودت این است که نمی‌توانی خیانت نکنی؟

زن ـ اینطور فرض کن

هنرمند ـ من **گذشته** تورا می‌بخشم، با آن کاری ندارم

زن ـ حرف در این است که در این دور ورمانه، نمی‌شود راجع به **آینده** قولی داد

هنرمند ـ می خواهی بگوئی که خیانت توی خون تست، از زندگیت جدائی ناپذیر است؟

زن ـ نه، اینرا نمی‌خواهم بگویم

هنرمند ـ پس چه میخواهی بگوئی؟

زن ـ خیلی صاف و ساده میخواهم بگویم که خوش دارم آزاد باشم، در اینصورت دیگر موضوع خیانت و از این حرفها مطرح نخواهد شد

هنرمند ـ در اینصورت هم بازموضوع خیانت مطرح میشود

زن ـ نسبت به کی؟

هنرمند ـ نسبت بکسی که تورادوست دارد

زن – (با تعجب) اینرا دیگر نمی‌دانستم، پس تکلیف من چیست؟

هنرمند – تکلیف تو این است که با دلخواه کسی که عاشق تست زندگی کنی و یا بمیری

زن – (با تمسخر) عجب! راه سومی نیست؟

هنرمند – نه

زن – پس همهٔ آزادی یک تبعهٔ «**بریتانیای کبیر**» که هنوز یکی از آزادترین ومقتدرترین کشورها شمارمیرود فقط بانتخاب یکی از این دوشقّ محدود شده؟

هنرمند – درعالم عشق، **آزادی** معنی نمیدهد؛ آنجا استبداد و انضباط آهنین حکمفرماست؛ وقتی پای عشق پیش آمد، برای **بریتانیای کبیر**هم کسی تره خرد نمیکند

زن – لابد باهم سرشوخی داری؟

هنرمند – ابداً (از جیب پشت شلوارش ماوزر کوچکی بیرون می‌آورد) اینهم پشتوانه‌اش!

زن – (کمی وحشت زده) چه میخواهی بکنی؟

هنرمند – هیچ کار، شوخی است (کلنگدن را عقب می‌کشد، پنج فشنگ زیر می‌ریزد توی دستش، مثل تخم چاچاله، آنگاه لوله خالی را پرت میکند روی کاناپه، نزدیک زن) بگیر، تماشا کن!

زن – (با احتیاط آنرا لمس می‌کند) من از این چیزها خوشم نمی‌آید

هنرمند – نترس، این حالا مثل مار بی‌زهر بی‌آزار است

زن – (آنرا توی دست می‌گیرد و برآن انگشت می‌مالد، مثل اینکه آنرا نوازش بکند) عجب است که یک چیز باین ظریفی و نرمی، آدمکش باشد!

هنرمند ـ (ازجای خود بلند میشود و بقدم زدن می‌پردازد) این عجیب نیست که موجودی مثل تو، آنقدر لطیف و شکننده، آنقدر باریک و موزون، حتی بظاهر اثیری و رؤیائی، تا این حد بتیاره باشد، ازمرد سیر آوری نداشته باشد؛ روسی، انگلیسی، ایرانی، سیاه، سفید؟ هان، این عجیب نیست؟

زن ـ نه، من دلم میخواهد زندگی بکنم و طعم زندگی را بدوستانم ـ هرچه بیشتر بهتر ـ بچشانم.

هنرمند ـ بیجا! اگرمیتوانستی همهٔ مردهای لندن را توی بغل خودت جا بدهی، ابا نداشتی!

زن ـ اگر بگوئیم همه، لااقل باید بگوئیم اکثر مردهای لندن، احتیاج بتسلای دارند، احتیاج به **شکفتن** دارند جا دارد که از آنها دستگیری شود

هنرمند ـ عجب! پس خانم نظر احسان و نیکوکاری دارند؟ اینرا دیگر نمیدانستم

زن ـ تقریبا! شاید این گفته بنظر تو عجب بیاید، ولی من در این مورد برای خود احساس **مأموریت و رسالتی** میکنم! مثل «ژان دارک» که خود را مأمور میدید که بیگانگان را از خاك کشور خود براند!

هنرمند ـ (قاه قاه میخندد) واقعاً بیشرمی، دختر!

زن ـ (باقیافهٔ حق بجانب) خنده ندارد! مردهائی که من با آنها سر و کار پیدا کردم ـ و یکی از آنها خودت بودی ـ همه‌شان بنظرم بدبخت می‌آمدند، هر کدام بنحوی، میدیدم که در زندگی پناهگاهی ندارند، محتاج کمك هستند، فردا خواهند مرد بدون اینکه معنی

زندگی را فهمیده باشند ؛ هر کدام از آنها در دنیای تنگ محفظهٔ خودش محبوس بود ، من آنها را شکوفاندم ، آنها را بیرون آوردم هوای آزاد نشان دادم مثل بارچهٔ پشمی که گاه بگاه باد میدهند بید نزند

هنرمند ــ معقول حرف‌های داری ، **صنم** ! اسم «هرزه گردیهایت» را میگذاری رسالت ودلت باین خوش است که بدبخت ها را خوشبخت میکنی .

زن ــ کارمن همین است

هنرمند ــ کار ! واقعاً از دهن زن بیکاره‌ای مثل تو کلمهٔ «کار» شنیدن حیرت‌آور است !

زن ــ (براق میشود) بیکاره ؟ حرف دهنت را بفهم ! درست است که من دوست دارم ، صبحها دیر ازخواب برخیزم ؛ ولی همینکه بلند شدم دیگر تا آخرشب گرفتارم

هنرمند (با تمسخر) گرفتار !

زن ــ البته ! باید استحمام کنم ، لباس بپوشم ، سلمانی بروم عصر که شد ورزش بکنم ، گاه بگاه کلاس رقص بروم برای آنکه تناسب اندامم حفظ شود ، توی باغ ملی قدم بزنم ، برای آنکه هوای آزاد استنشاق کنم و پوست بدنم ازهم باز شود ؛ کتاب بخوانم . شوخی نیست ! من حتی گاهی بیشتر ازهشت ساعت که قانون بریتانیا حداکثر کار روزانه را تعیین کرده ، کار می کنم !

هنرمند ــ اینهارا اسمش می گذاری کار ؟

زن ــ پس چه ؟ من بدن خــودم را می پرورم (Cultivate) مثل

دهقان که زمین را می‌پرورد و بارآور میکند؛ آیا میشود گفت که دهقان کار نمیکند؟

هنرمند ـ توخودت را بادهقان مقایسه میکنی؟

زن ـ عجب ابلهی هستی! کارمن نتیجه اش بیشتر از کار اوست من بدنم را می‌پرورم و خود را به این مرد های خسته از کار روزانه، خسته از ماشین، خسته از خانواده، خسته از تمدن، نشان می دهم؛ چشمهایشان روشن میشود. درونهاشان که مثل دود کش کارخانه دود گرفته، دمی خنك می‌شود، این کار کوچکی است؟ تو نمی‌دانی که من بهرجا پا میگذارم سرها برمی گردند وبمن نگاه میکنند؛ چهره های عبوس ازهم بازمیشود، لبخند برلبها میآید؟

هنرمند ـ چرا، میدانم ومیترسم که بدبختی‌توهم درهمین باشد! خاصیتی، بوئی‌درتوهست که مردها راآشفته میکند، بی‌اختیارمیکند. مثل شکارچی ای که کنار مرداب صدای بلدرچین ماده سر میدهد؛ بلدرچین‌های نر دورش جمع میشوند؛ وسرانجام همهٔ آنها بدام‌میافتند توخاصیت‌آن شکارچی داری آدمی‌مثل تومشکل سرسالم بگوربرد!

زن ـ اینرا از کجا میگوئی؟ (بالحن‌غم‌آلود) خوب، بمیرد. مگر حتما باید میوه بپوسد واز درخت بیفتد؟ تا شاداب است چیدنش لطف دارد.

هنرمند ـ تو مثل‌آن قارچ‌های لذیذی هستی که زهرآلودند

زن ـ من دلم میخواهد خاصیت‌آن میوه‌ای داشته باشم که آدم وحوّا خوردند وازبهشت بیرونشان کردند.

هنرمند ـ همینطوراست هرکس یکبار سروکارش باتو افتاد،

دیگر روی آسایش نمیبینند .

زن ـ ولی برخلاف عقیدهٔ تو نا آرامها خیال میکنند که در وحو من آسایش خواهند یافت این عمارت روبرو را میبینی؟ بیمارستان است بمحض اینکه پردهٔ اطاق من کنار میرود ، بیمارها پشت شیشه جمع میشوند ؛ مرا تماشا میکنند ، دست تکان میدهند ، لبخند میزنند شادی میکنند دیدن این قیافه های زرد علیل که برای تماشای من نمیر میکشند ، بمن قوّت قلب میدهد

هنرمند ـ (میرود کنار پنجره ، پرده را کنار میزند و بر عمارت روبرو نگاه می‌افکند) هیچ صدائی از این عمارت بیرون نمی آید ، عرق سکوت است به جراغی نه نشانهٔ حیاتی

زن ـ (او نیز بکنار پنجره میرود) حیوانکی‌ها ساعت ده که میشود جراغشان را خاموش میکنند ، مثل سربازخانه ! تصورش را بکن ، آنهائی که درد دارند ، آنهائی که بخواب نمیروند ، تا صبح چه میکشند

هنرمند ـ من تا حالا توی مریضخانه نخوابیده‌ام . نمیدانم مریضی یعنی چه .

زن ـ (مثل اینکه باخود حرف میزند) تازه تنها درد نیست که خواب آدمیزاد را میگیرد ، فکر و خیال ، وسواس ، وحشت قلب احساس تنهائی و بی پناهی ، ترس از کابوس ، ترس از پیری

هنرمند ـ وحشتناك است !

زن ـ برای فقیرها وحشتناك است . دولدارها فوری درصدد حلّ مسئله برمی آیند ! اگر می توانستند حتی دستگاهی اختراع می کردند که بوسیلهٔ آن، شخص دیگری درازای گرفتن چند دینار ، بجای آنها درد بکشد ، اینقدر این طایفه بی‌شرم‌اند !

هنرمند ـ اینها برو بر ولی حتی اطاق مریضخانه را تبدیل به مجلس جشن و سرور میکنند.

زن ـ اما برای آن بیچاره‌هائی که فقیراند، وحشت گور از همان بیمارستان عمومی شروع میشود. من خودم چهار سال پیش چند ماهی کمک پرستار بودم، دیدم که چه بلائی سر این بدبخت ها می آید، غذای حسابی نیست، بهداشت نیست، حتی هوای کافی برای تنفس نیست، جا نیست، بچشم خودم دیدم که مریضی جای تخت مریض دیگری که داشت جان میداد، آنقدر نشست تا آن یکی نفس آخر را کشید و او رفت تختخوابش را اشغال کرد!

هنرمند ـ پس پرستار هم بوده ای؟ تو هیچ کاری هست که در زندگی نکرده باشی؟

زن ـ (آه میکشد) دلم میخواست خدمت بخلق بکنم، از افتاده ها دستگیری کنم، حتی یک وقتی بسرم زد که بروم تارک دنیا بشوم.

هنرمند ـ (میخندد) همین یکی را کم داشتی! من تورا توی لباس «خواهرها» مجسم میکنم، دامن سیاه، یخه سفید، تسبیح، صلیب، قمقمه، همان اندازه مضحک است که آدم «وریرحمک» را درصف «پیاده روی برای صلح»[1] ببیند.

زن ـ وریرحمک، مرا با او مقایسه میکنی، طفلکی! او خودش هم نمیداند که صلح میخواهد یا جنگ، آدم بدبختی است!

هنرمند ـ (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) معنی بدبختی‌هم فهمیدیم!

زن ـ تو خیال میکنی که هر کس یک کلاه «ملون» سرش گذاشت، صبح تا صبح روزنامهٔ «تایمز» خواند و بهش گفتند عضو کابینه، آدم

۱ - March for peace

خوشبختی است ؟

هنرمند ـ نه ، خوشبخت آن کسی است که خودش خیال بکند خوشبخت است

زن ـ حرف در این است که این یابی اصلاً خودش هم نمیداند که چه می‌خواهد ، نه زنگی زنگ است ، نه رومی روم

هنرمند ـ برعکس ، من تصور میکنم که خوب می داند چه می خواهد ، می خواهد مرز بین **حکومت کنندگان وحکومت شوندگان** هیچ وقت بهم نخورد ، سواره سوار بماند و پیاده پیاده

زن ـ مقصود ؟

هنرمند ـ مقصود اینکه مثلاً من **سیاه پوست** ، من **جامائیکی** تا ابد زیر **دست** تمام و انگلیسی تا ابد **صاحب**

زن ـ فرض در این است که تو الان همه نوع **حقوقی** داری ، مثل دیگران

هنرمند ـ آره ، بجز یک حق و آن **حق بکاربردن حق** است

زن ـ تو فرقت با « وزیر جنگ » چی هست ؟ تو زندگی می کنی ، و هم زندگی می کند

هنرمند ـ لابد می‌خواهی بگوئی که چون من و او جفت صباحی توی یک بستر خوابیدیم ، از این جهت باهم برابریم ؟

زن ـ (می‌خندد) نه ، اتفاقاً از این جهت باهم برابر نیستید ، سهم تو از وجود من خیلی بیشتر از سهم او بوده ، اگر این را ملاک قرار دهی تو از او بالاتری

هنرمند ـ (زیرلب) اگر **این** را ملاک قراردهیم ، آره

زن - **این** ، چیز کوچکی نیست !

هنرمند - بهرحال من هرگز آرزو نمی‌کنم که بجای او باشم ؛ به وزارت می‌خواهم و نه رونق «استثمار»

زن - ولی او اگر عاقل باشد ، آرزو می‌کند که بجای تو باشد ، تو جوانی ، تندرستی ، نیرومندی ، خون زنده وداغ توی رگهایت است ، عضله های محکم ونفس مردانه داری ، اینها نعمت‌های کوچکی نیست او اگر همهٔ گنج‌های دنیا را مالك بود و می‌داد ، در ازایش ، هیچ یك از این‌ها را نمی‌توانست بدست آورد . چه چیز جای جوانی‌را می‌گیرد؟

هنرمند - ولی پیر ها طوری ترتیب دنیا را داده اند که جوانها نتوانند **جوانی** بکنند .

زن - پیرهای بیچاره ! چون ازجوانی‌محروم‌اند ، دلشان رابااین خوش کرده‌اند که لااقل اختیار دنیا دستشان باشد

هنرمند - همه چیز دنیا دست آنهاست ، پول ، مقام ، احترام ، وسیله ، جوانها مانده اند دست خالی با جوانیشان ، مثل شکارچی با تفنگ خالی

زن - اگر ممکن می‌شد ، پیرها حاضر بودند هرچه دارند بدهند و دوباره جوان شوند .

هنرمند - تو خیال نمی‌کنی که اگر «کارها» دست جوانهامی‌افتاد ، دنیا از این بهتر اداره میشد ؟

زن - خیال نمی‌کنم ، حتم دارم

هنرمند - مثلا اگر کارها دست تو بود چه می‌کردی ؟

زن - من کاری میکردم که دیگر هیچ کس با دل پر حسرت از دنیا نرود

هنرمند ـ چطور ؟

زن ـ من «عاشقی» را، همانطوریکه خدمت نظام در بعضی کشورها اجباری است، اجباری میکردم؛ همچنین قدغن می کردم که هیچ مردی قبل از چهل سالگی و هیچ زنی قبل از سی و پنج سالگی ازدواج بکند

هنرمند ـ اجباری کردن «عاشقی» مشکل بنظر می رسد

زن ـ نه، مردم تشنهٔ این دستوراند ، باجان و دل اطاعت میکنند میدادم توی همهٔ مدرسه‌ها درس « عاشقی » بدهند ، میدادم شاهکارهای فکر و ذوق بشر را اعم از ادبیات و موسیقی و نقّاشی و حجّاری که همه در مدح عاشقی است ، به عموم بشناسانند من احتیاجی نداشتم که برای پیشرفت کارم مثل برای « کوکا کولا » به تبلیغات مبتذل دست بزنم ، من برای اثبات حقّانیت خود ، حاصل برجسته ترین مغزهای بشری را ، از قدیم‌ترین زمان تا بامروز ، بکمک می گرفتم ، بشهادت می طلبیدم آنوقت اگر دختر یا پسری ، بدون عذر موجّه ، تنها توی خیابان راه می‌افتاد ، میدادم مجازاتش کنند ، اگر جوانی بدون اینکه دستش بگردن یاری باشد توی یا عملّی پانسیونهای نشست، میفرستاده معالجه‌اش کنند ، یا مجا لمداش کنند همهٔ کارهای مهم مملکت را بدست عاشق‌ها می‌سپردم ، برای همهٔ آنها مقرّری تعیین می کردم ، اعم از اینکه کار بکنند یا نه نشانهای مخصوص به سینه‌شان آویزان میکردم که بهرجا میروند اولویت داشته باشند، همه بآنها احترام بگذارند خلاصه آنکه مهم‌ترین وزارتخانهٔ من، بادر بزرگترین رقم بودجه ، «وزارتخانهٔ عاشقان» میبود

هنرمند ـ (میخندد) تو دراین صورت دنیا را بهم میریزی، یک جوخ « بیکاره » درست میکردی که سربار جامعه میشدند

زن ـ برعکس ! دنیا بعد از چند هزار سال روی نظم میدید. این حرفهای موهوم راپیرها توی دهن مردم انداخته‌اند، تا بتوانند استیلای خودشان راادامه دهند. بازاگر پیرهای خوب، پیرهای زندگی کرده. مصدرکار میشدند، حرفی نداشتیم؛ این پیرهائی که تا امروز دنیا را اداره کرده‌اند، بدترین پیرها بوده‌اند،ازآنهائی بوده‌اند که جوانیشان را بر باد داده بودند، ازآن استفاده نکرده بودند، دلشان پرازحسرت وعقده بوده، بهمین علت کوشیده‌اند تادرگرداب زندگی به پاره چوب «وزارت» و «ریاست» چنگ بزنند، و از راه وضع قانونهای خشن و «بیهوده‌ای» انتقام خود را ازجوانها بگیرند، دق دلشان را خالی کنند، درحالی که خودشان توی خلوت هرفضا حتی دلشان خواسته کرده‌اند البته، گاهی حقه زده وخند تا خون هم باخود همدست کرده‌اند، امّا این جوانها سنگ طبقهٔ جوان بوده‌اند، روح سرداشته‌اند! پیرهای حاکم تاکسی مثل خودشان نبوده، توی جرگهٔ خود راهش نداده‌اند

اگر کار بدست من می‌افتاد، برای همیشه باین وضع خاتمه میدادم، جوانهای **واقعی**، جوانهای **عاشق** را بر دنیا مسلّط میکردم آنها هستند که معنی زندگی، معنی انسانیّت را میفهمند، هم قدرت اراده دارند وهم سلامت جسم، مغرورند، خوشبین‌اند، خوابهای قوس قزحی می‌بینند، صبح، با امید و شوق از خواب بیدار میشوند؛ زندگی را دوست دارند، برای آنکه ازآن لذت میبرند تو را خدا توی قیافهٔ این سیاستمدارهای امروز باریك شو! رقت انگیز است، قیافه‌های اخمو، چروکیده، حتی جرئت ندارند بروند **پروستاتشان** را عمل کنند، تا این حد جان خودشان را دوست دارند! همداش خمیازه میکشند، دائماً بفکر این‌اند که پادوش برای مردم بدوزند، چون

لای چرخ دنیا بگذارند!

هنرمند ــ با این «برنامه»ای که تو داری، کی کار میکنند، چرخ دنیا از کجا در بیاید؟

زن ــ چون تاحالا دنیا با **سوء نیّت** اداره شده، همه‌اش هشتش گرو نه بوده. دنیا اینقدر کار لازم ندارد، باثلث این کاری که میشود، قوائی که بهدر میرود، وقت‌هائی که تلف میشود، ممکن است آنرا گلستان کرد. کی احتیاج باینهمه کارخانهٔ اسلحه سازی دارد؟ کی احتیاج باینهمه تبلیغات دروغ و روزنامه‌های مزدور دارد؟ کی احتیاج به اینهمه کاغذ بازی و اداره و بروبیا و تشریفات و تأسیسات دارد؟ وقتی یک عاشق در رأس دستگاهی قرار گرفت، همان دو سه ساعتی که در روز، کار میکنند، نتیجه‌اش چندین برابر سابق خواهد بود. گذشته از این، الان دنیا پر از «مفتخوار» است. من آنها را میفرستادم کار بکنند تا خوابشان وقت عشقبازی داشته باشند. همهٔ افراد از چهل بالا هم البتّه مجبور بکار کردن میشدند.

هنرمند ــ مگر اینکه «عاشقی» مشکل‌های زندگی را حل کند.

زن ــ شک نداشته باش!! اگر همهٔ مردم دنیا بجای زندگی عاشق میشدند، کرهٔ زمین وضعش غیر از این بود که امروز هست. عالم ستمگریها و خونریزیها و جنایت‌ها و جنایتهائی که شده بدست کسانی است که «زندگی کرده‌اند» عالم عشق را ندیده‌اند. اینها، میخواهند همهٔ مردم روزشان مثل آنها سیاه باشد.

هنرمند ــ پس خود عاشقهارا چه میگوئی که گاهی مرتکب قتل میشوند، حتی معشوق خودرا میکشند؟

زن ــ مثلاً مثل **دون حوزه** که **کارمن** را کشت؟

هنرمند ـ آره .

زن ـ (لحظه‌ای بفکر فرو می‌رود) همهٔ اینها نشانهٔ آن است که دنیا بد اداره شده ، امروز بدتر از همیشه !

هنرمندـ اگرخوب اداره میشد، عاشق، معشوق خودرا نمی کشت ؟

زن ـ نه

هنرمند ـ آنوقت چه وسیله‌ای در دست می‌بود که وقتی معشوق خیانت کرد ، عاشق ، عشق خود را نسبت باو باثبات برساند ؟

زن ـ (متفکر) حتماً لازم است که آنرا باثبات برساند ؟

هنرمند ـ البته ، عشقی که قدرت اثبات وجود خود را نداشته باشد ، محکوم بزوال است

زن ـ عشق هم مثل همه چیز، زندگی ومرگی دارد

هنرمند ـ تصورش را بکن ! مثلاً زنی که بدست مردی که او را دوست میدارد کشته میشود ، در آن لحظه هائی کـه بین مرگ و زندگی‌است، باید چه احساس غروری بکند، که می بیند مردی بخاطر او حاضر شده آنقدر دور برود !

زن ـ تاکنون دراین باره فکر نکرده بودم .

هنرمند ـ من گمان میکنم که « نشئهٔ » همان چند دقیقهٔ احتضار بایك عمر زندگی «کامیاب» برابر است ، اگر بیشتر نباشد

زن ـ چه عقاید بکری !

هنرمند ـ اگر با عشق نشود زندگی کرد ، باید آنرا کشت تا پایدار شود خوبست تو در «مدینهٔ فاضلهٔ» خودت این موضوع راموردتوجه جدّی قرار دهی وحتّی اگرضرورت پیدا کرد ، بعنوان پرچمدار « حکومت عاشقان » شخصاً آنرا به «تجربه» بگذاری !

زن ـ (باطاق مجاور میرود وپس از لحظه‌ای با دوسیب درشت بازمی گردد یکی از آندو را گاز میزند ودومی را به جوان میدهد) می‌بینی که من هنوز بعادت قدیمم باقی هستم که شب‌ها بجای شام ، سیب بخورم ، واقعاً از چاق شدن وحشت دارم .

هنرمند ـ (شروع بخوردن سیب می‌کند) تو وقتی دندانهای سفید محکمت‌را **عاشقانه** توی سیب فرومیبری حالت دل انگیزی بخود می گیری ، همهٔ شور واشتهای تو برای جذب زندگی ، برای برخورداری از زندگی ، درهمین « گاز زدن » مجسم میشود ، مثل بچه ئی که حریصانه پستان مادرش را می‌مکد و می‌خواهد همهٔ شیرهٔ حیاتش را درهمان چند قطره شیر، جذب وجود خود کند

زن ـ آره ، من ازمادر زندگی ، جوهراو را میخواهم ، ازتفاله هایش بیزارم !

(کوکوی وبیری زنگ ساعت دوازده میزند)

هنرمند ـ لابد بمن اجازه نمی‌دهی که شب پهلوی تو بمانم ؟

زن ـ نه .

هنرمند ـ بسیار خوب من امشب تنهایت می گذارم که فکر کنی ، فردا بعد ازظهر تورا می‌بینم و آنوقت باید جواب موضوعی را که مطرح کردم ، بدهی

زن ـ کدام موضوع ؟

هنرمند ـ بهمین زودی یادت رفت ؟ عروسیمان

زن ـ آهان ! آره ، یادم رفته بود ، ذهنم هنوز دنبال سیب بود

هنرمند ـ بعد ازآنکه توبمن جواب مثبت دادی ، میروم خود را به پلیس معرفی می کنم ، این چند ماه زندانی که باید بکشم ،

می کشم، یا اگر حریدنی بود ، می‌خرم . بعد بادل فارغ با هم زندگی میکنیم .

زن ـ حالا تا فردا

هنرمند ـ همین الان باید بروم ده بیست لیره‌ای از یك رفیق قرض کنم

زن ـ اگر به پول احتیاج داری ، من بهت میدهم (می‌رود به اطاق مجاور وباچمد اسکناس برمیگردد)

هنرمند ـ نه ، از تو پول نمیگیرم ما مردم عجیبی هستیم ، با اروپائیها فرق داریم هیچ وقت دست طلب بطرف زن دراز نمی کنیم مثلاً اگر لازم شود این پول را از تو بدزدم ، می‌دزدم ؛ اما آنرا از دست تو نمی گیرم

زن ـ (می‌خندد) دلم میخواست بدانم چه خونی توی تن تست .

هنرمند ـ مخلوط عجیبی است خون سرخ، خون سیاه، اسپانیائی عرب شاید هم چند خون دیگر

زن ـ از همان خونی که توی تن **اتللو** بود؟

هنرمند ـ شاید فردا دو بعد از ظهر توی کافهٔ Broken Cup منتظرت خواهم بود (رولورش را از روی کاناپه بر می‌دارد وتوی جیب پشت شلوارش میگذارد)

زن ـ (بالبخند) اگر نیامدم ، چطور؟

هنرمند ـ آنوقت من می آیم پیش تو.

زن ـ اگر پلیس تورا تا آن ساعت توقیف کرده بود، چطور؟

هنرمند ـ آنوقت خواهیم دید (میرود بطرف پنجره) چه باران تندی گرفته، منهم بارانی ندارم، عیب ندارد. (اورا می‌بوسد) شب خوش

صنم ! (دم در لحظه‌ای مکث می کند و برمیگردد) یادت هست آن سه روزی که باهم رفته بودیم به **بریتون** Brighton چه هوای نحسی بود ؛ صبح روز اول وقتی سر میز صبحانه بودیم ، یکدفعه هوا منقلب شد ، رعد و برق وطوفان و بعدش هم رگبار وحشتناك ! هیچ کس یك چنین باران سیل آسائی بیاد نداشت ؛ باد می آمد وصدای دریا می آمد، مثل اینکه دنیا پر از زوزهٔ گرگ شده بود ، مثل اینکه دنیا داشت آخر میشد . من بی‌اختیار بیاد این عبارت **کتاب مقدس** افتادم « بر کسانیکه بردریا هستند، رحم آورید ! » وآنرا برای توخواندم و تو گفتی «آره ، همهٔ ماهیگیرها ، قایق بانها، ساحل‌نشینها، بچه‌های باربگوشی که رفته‌اند کناردریا صدف جمع کنند، خدا میداند ، الان چه بسرشان می آید!» من و تو زیر سقف ، جای گرم نشسته بودیم و از پشت شیشه بیرون را تماشا میکردیم ، شیر قهوهٔ داغ و صبحانهٔ عالی میخوردیم ، شب عاشقانهٔ پرشکوهی را گذرانده بودیم و بازهم بیقرار بودیم که هرچه زودتر صبحانه را تمام کنیم و برگردیم توی اطاقمان ، دوبدو بمانیم . من هروقت باین روز عجب فکر میکنم که بیچاره‌هائی با عذاب جان میکندند درحالیکه ما خوشبخت بودیم، ازخود خجالت میکشم ، روز بآن تاریکی ، بآن همه اماکی ، یکی از درخشانترین روزهای زندگی من بود ! عصر همانروز توی روزنامه خواندیم که طوفان تا آن ساعت سی و شش نفر تلفات داده بود ، یادت هست ؟

زن ــ (چنانکه گوئی در فکری غرق شده سر تکان می‌دهد) آره

هنرمند ــ نمیدانم خطور شد که یك دفعه بیاد این قصّه افتادم ، شب خوش ! (بیرون می رود)

زن ــ شب خوش (زیرلب‌باخود) « بر کسانی که بر دریا هستند رحم آورید ! »

پردهٔ چهارم

صحنهٔ اول

(زن و خبرنگار روبروی هم نشسته‌اند)

خبرنگار ـ من خیلی خوشحالم که بالاخره توفیق پیدا کردم ساعتی باشما خلوت کنم. ولی قبلاً . (زنگ تلفن کلام اورا قطع می‌کند)

زن ـ (بطرف تلفن می‌رود، گوشی را برمی‌دارد) بله،... (لحظه‌ای مکث) آه شمائید؟.. خیلی خوشوقت خواهم شد که ببینمتان... امروز دوشنبه است، بگذاریم برای جمعهٔ آینده. حضور یک **اسکاندیناو**، آنهم کسی مثل شما، همیشه آرامش بخش است (می‌خندد). اختیار دارید، اگر اشتیاق آب گرم به «ایسبرگ[1]» از اشتیاق «ایسبرگ» به آب گرم، بیشتر باشد، کمتر نیست. عیب ندارد. منتظرتان خواهم بود، خداحافظ (برمیگردد و می‌نشیند).

خبرنگار ـ ولی قبلاً میخواستم خواهش کنم که اگر ممکن است.. (زنگ مجدد تلفن)

زن ـ (گوشی را برمیدارد) بفرمائید، (لحظه‌ای مکث) نه، راحتم بگذارید. اشتباه شما در همین است.. بمن پیشنهاد شد ولی صریحاً رد کردم. بسیارخوب (گوشی‌را بجای خود میگذارد و برمیگردد).

خبرنگار ـ میخواستم خواهش کنم که اگر ممکن است دوشاخهٔ تلفن را بکشید. مثل اینکه ..

زن ـ فکرخوبی است (بطرف تلفن می‌رود و دوشاخه را بیرون می‌کشد) من هم درعوض یك خواهش ازشما داشتم.

۱ ـ Iceberg توده‌های یخ در دریا

خبرنگار ــ خواهش میکنم بفرمائید .

زن ــ این مداد و کاغذ را بگذارید توی جیب ، من از اینکه چیزی از حرفهایم یادداشت شود معذّبم ! وضع طوری شده که هرجا پای قلم وکاغذ درمیان می آید ، دروغهای بزرگ سر درمیآورند

خبرنگار ــ (با تعجّب) چطور ؟

زن ــ من در این باره حساسیّتی پیدا کردهام . قدیمها که مطبوعات و روزنامه‌نبود ، یا کم بود ، مردم دردروغهائی که بهمدیگر میگفتند ، بعلت شرم حضور یا بعضی ملاحظات اسانیدیگر ، رعایت کمی براکت و انصاف را می کردند ، ولی حالا وضع پاك عوض شده ، مردك شب توی اطاقش می‌نشیند و هر دروغ شاخداری دلش خواست می‌سازد و آنرا از طریق **سرب سرد** به خورد مردم میدهد ، قبول کنید که گاهی سرب حروف از سرب گلوله گزندش کمتر نیست !

روزنامه نگار ــ (با کمی خجب) اگر اشتباه نکنم، خانم‌هرچه دارند یا لااقل قسمت عمدهٔ آنچه دارند ، از مطبوعات دارند

زن ــ درواقع تجربهٔ شخصی من ، مرا بداشتن این عقیده وادار کرده ، مطبوعات صد ها عکس مرا چاپ کردند ، هزار خبر راست و دروغ دربارهٔ من نوشتند ، باعث شدند که من مشهورشوم ، پولدارشوم ، من شخصاً بآنها مدیونم ، ولی‌همین‌نمونهٔ خود من نشان م دهد که اینها چه قدرت جهنّمی‌ای دارند ، میتوانندکاهی را کوهی کنند ، از تبلیغات هیولائی بسازند که یك پایش مشرق باشد ویك پایش‌مغرب .

خبرنگار ــ ازدروغگوئی دکتری بمیان آوردید ؛ مگر نه‌اینست که خود شما بعلت « شهادت دروغ » تحت تعقیب قرار گرفتید و حتی محکوم شدید ؟

زن ـ من هرگز نگفتم که دروغ نمی گویم ، من معصوم نیستم.
ولی شهادت من یك نوع دفاع مشروع بود ، برای آن بود که جوان جامائیکی مرا تهدید بقتل کرده بود و اگر بزندان نمی‌رفت چه بسا که دسته گلی بآب میداد . گذشته از این « شهادت دروغ من» برعلیه یك نفر بود وجریمهٔ آنرا هم پرداختم ، درحالی که این آقایان برعلیه بشریت شهادت دروغ میدهند و نه تنها تعقیبی دربین نیست ، بلکه روز بروز هم گردنشان کلفت‌تر میشود .

روزنامه نگار ـ مسئله این است که مردم به شنیدن دروغ خو گرفته‌اند ، مثل کسانی که باستعمال مواد مخدر عادت می کنند ، اگر بآنها نرسد، ناراحت می‌شوند ، گوئی گم کرده‌ای دارند ، درواقع میشود گفت که بدون دروغ زندگیشان نمیگذرد .

زن ـ حق باشماست ، یکعده بازیگر هستند، مثل روزنامه‌نویس وسیاستمدار و «میکروفن‌چی» که کارشان این است که سرمردم را گرم کنند بنظر می‌رسد که بشریت بعلت عمر درازی که کرده اززندگی خسته شده ، احتیاج به سر گرمی‌های عجیب وغریب دارد ؛ چندهزار سال است که روی این کره سر گردان است ، بهم فشرده شده ، نفسش تنگی میکند . زمین کوچك شده وهمه ازحال هم خبردارند ؛ آیا این وحشتناك نیست که اتفاقی که آن سر دنیا ، مثلاً در چین ، می افتد ، چند دقیقه بعدش ، خبرش دراینجا بگوش مردم برسد ؟ تا کی می‌شود چنین زندگی‌ای را تحمل کرد ؟ من شنیده‌ام که در بعضی قبیله های افریقا ، بیمار محتضر را می گذرانند بسط و دورش شروع میکنند به زدن وخواندن ورقصیدن، برای آنکه جانش آسانتر بیرون آید بشریت امروز حکم این بیمار افریقائی پیدا کرده ؛ خودش برای خودش ساز

زوال میزنند . در این بزن سکوت جهنّمی ، در این از کستر شرم آور ، که صدای گریهٔ بچه با زوزهٔ زندانی و عربدهٔ بد مست با نالهٔ دردمند قاطی شده است ، کسانی که اعصاب نازك و گوش حسّاس دارند ، زودتر ازبین می‌روند ؛ سخت جانها وازبعوتها ، بعدتر ؛ وخود بازیگرها آخر از همه ، ولی بالاخره سرنوشت حشن گمرنده از سرنوشت محتصر جدا نیست

خبرنگار ــ شما از شهرتی که مطبوعات برایتان ایجاد کردند روگردان نموده‌اید،از آن خوب بهره برداری کرده‌اید .

زن ــ افسوس ! آدم مشهورحکم کسی را دارد که عورتش بر باد باشد ، باهیچ جامه‌ای ، با هیچ حفاظی ، نتواند خود را بپوشاند ؛ همه اورا می‌پایند ؛ همه ، همه خبر اورا می بینند ! خوب ، چنین کسی را نمیشود گفت که خوشبخت است ، عیب شهرت این است که دارندهٔ آن روبروی دیگران زندگی می کند ، خلوت روحی ندارد

خبرنگار ــ آیا باید اینطور استنباط بکنم که شما از مشهور بودن خود ناراضی‌هستید ؟

زن ــ نه ، دیگر کار از کار گذشته است کسی که برای مردم زندگی می کند ، باید بیه همه خبررا به تن‌خود بمالد

خبرنگار ــ منظورتان را درست نفهمیدم

زن ــ منظورم این‌است که اسم من دیگر **مشغولیتی** برای‌خلق‌الله شده است ، انصاف نیست که من‌برای‌آنها **رفیق نیمه راه** باشم درحالی که اخبار مربوط به سیاست و کمبراس‌های دوشالی وبطوهای‌توخالی دل مردم را زده است ، آنچه دربارهٔ من نوشته میشود ، مردم با رضا و رغبت میخوانند ، در گرهای خسته ، توی میخانه ها سلامتی‌من آبجو

میخورند ، راجع بمن بحث می کنند ، صف‌های مخالف وموافق تشکیل میشود . روزنامه ها عکس مرا چاپ می کنند و بر فروششان افروده میشود ؛ پیر مردها، بازنشسته ها، در وجود من موضوع صحبتی پیدا کرده‌اند عده‌ای از قبل اسم من زندگی می کنند . روزنامه نویس ، فیلم بردار ،عکاس، ناشر . برای اولین بار در تاریخ مملکت داری « گزارش رسمی» یك «کارمند دولت» Best seller [1] شده‌است ؛ باتوجه به اینکه نوشته‌های دولتی با بدترین انشاء نوشته میشود و مردم نسبت به « نشریه‌های رسمی» بی اعتنائی خاصی دارند، اهمّیت موضوع رامیتوان درك کرد .

خبرنگار ـ البته نتایج سیاسی آن هم که جای خود دارد .

زن ـ من دستاویزی شدم برای آنکه سیاستمدار ها خرده ـ حسابهایشان را با هم تسویه کنند ؛ بادی بنرمی ورش نفس ، کافی بود که بید دستگاه را بلرزاند ؛ بطوریکه میدانید معرکه‌ای راه افتاد ! بعضی از کسانی که زبانشان خیلی دراز بود به «اته‌پته» افتادند، بعضی از زنها که زشت بودند عرق عفت خواهرشان بجوش آمد ، بعضی از کسانی که هنوز قصد تجدید فراش‌سیاسی‌داشتند ، بفکر نوشتن وصیت‌نامه افتادند ، کسان دیگری هم از راه رسیدند و روی شانه‌های نازك من بی‌زیری حکومت آینده شان را کردند .

یك روز کاری بود که باز هوا میکردند و روی سر هر کس می‌نشست، اوپادشاه می‌شد قصّهٔ این‌حضرات هم کمتر ازبازهوا کردن آن دوره نیست ؛ یك‌آقائی که عنوانش وزیر بوده بسرش زده که اوهم چهار روزی زندگی بکند و باین منظور میرود دست بدامن دختری

۱ ـ کتابی که بیشتر از کتابهای دیگر فروخته شود

میشود. آنها این موضوع را پیرهن عثمان می کنند و داد میزنند: حالا که اینطور شده ما حکومت میخواهیم!

خبرنگار ــ البته اگر پای آن روس تو کار نیامده بود، مردم اینقدر ناراحت نمی‌شدند.

زن ــ کسانی که بقول شما «ناراحت» شده‌اند، اکثر مرتجع‌ها، پیردخترها یا خرمقدّس‌ها هستند، گناه اصلی من در نظر آنها این نیست که یك ارس وارد این معرکه شده، بلکه این است که چرا من مثل خودشان نژاد درست بوده‌ام و یك سیاه «بی‌سروپای» مستعمراتی را با «ور پریشان» دریك ردیف قرارداده‌ام!

خبرنگار ــ درخارج اینطور شهرت دارد که شما به پول خیلی علاقه دارید، آیا راست است؟

زن ــ گمان نمی کنم چیزی عجب تر از پول در دنیا وجود داشته باشد، چیزی با این آلودگی که دردست‌مایه‌ها بهرمی گردد، دردستهای ناپاك، حریص، میکروبی، معذالك نظیف‌ترین و وسواسی ترین اشخاص هم نه تنها از لمس کردنش مشمئز نمی‌شوند، بلکه آنرا عاشقانه توی دست میمالند واقعاً کسی که پول را اختراع کرد، فاتحهٔ آزادی را خواند

خبرنگار ــ خودشما هم که آنرا دوست دارید

زن ــ من آنرا دوست ندارم، بآن احتیاج دارم، چون در مثا مناقشه نیست میگویم که رابطهٔ بین من و پول، مثل رابطهٔ آندروماك[1]

۱ ــ Andromaque بیوهٔ هکتور که پس از کشته شدن شوهرش وویرانی تروا، بدست یونانیان اسیر شد و در تقسیم اسرا سهم نئوپتولم Néoptolème پسر اشیل گردید وناگزیر بود که برغم خود، با پسر کشندهٔ شوهر خویش هم‌بسترشود (اوریپید، تراژدی‌زنان تروائی).

است با **نئوپتولم**، از او بیزار بود، اما احساس داشت که با او هم بستر شود. من با گریزم پول داشته باشم، برای آنکه آنچه را که در زندگی دوست دارم، تنها بوسیلهٔ آن بدست می آید؟

خبرنگار ـ چه چیز را دوست دارید که بوسیلهٔ آن بدست می آید؟

زن ـ آزادی را.

خبرنگار ـ شما لحظه ای پیش گفتید که آزادی و پول دو چیز متضاد اند

زن ـ آره، معمای پول در همین است، آزادی آدم را می گیرد و بعد به آدم آزادی می بخشد، آزادی خریدن چیز های خوب، سفر کردن، گشاده دست بودن

خبرنگار ـ آیا فرق است بین آزادی‌ای که می گیرد و آزادی‌ای که می بخشد؟

زن ـ زمین تا آسمان، آزادی‌ای را که میگیرد، آزادی ذاتی است، آزادی‌ای را که میدهد آن نوع آزادی است که فرمانروایان جهان بدست گرفته اند و بهر کس هر مقدار دلشان خواست می بخشند، مثلاً بشما می گویند تو باید باندازهٔ چهل امره درماه آزاد باشی، بمن می گویند تو باندازهٔ صد امره. بسته باین است که هر کسی چه اندازه بدردشان بخورد

خبرنگار ـ گمان نمی کنید کسانی در دنیا باشند که آزادیشان بستگی با درآمدشان یعنی پول، نداشته باشد؟

زن ـ همهٔ مردم دنیا مشمول جیره بندی آزادی هستند، منتها برخی از آنها، بعضی از آزادیهائی را که قاعدتاً بوسیلهٔ پول باید کسب کرد، با قوهٔ تخیّل بدست میآورند، مثل شاعرها، کشیش‌ها، دیوانه‌ها

وامثال آنها ... بهرحال ما در بارهٔ عامّهٔ مردم حرف میزنیم ، نه در بارهٔ چند استثنا .

خبرنگار ــ لحظه‌ای پیش کلمهٔ سفر برزبان آوردید ، آیا بطوری که شایع است ، خیال مسافرت دارید ؟

زن ــ بله ؛ هفتهٔ آینده میروم .

خبرنگار ــ به کجا ؟

زن ــ به افریقا ، خاور دور . میخواستم مشرق زمین را ببینم کشور های دست نخورده که مردم فقر دارد ، جنگل های وحشی ، بیابان ، کویر

خبرنگار ــ میترسم برودی دلتان برای لندن تنگ شود

زن ــ ممکن است حدس شما پس ازچندی راست درآید ، زیرا فساد عادت به زندگی در شهر بزرگ در من هم ریشه دوانیده ، ولی فعلاً میروم ، احتیاج به نفس کشیدن دارم ، به فضا ، به آفتاب ، من خیال میکنم که بیابان تنها گریزگاهی Emergency Exit است که باقی مانده ، تا اگر روزی عرصه بر بشر شهرنشین ، بشر متمدن ، تنگ شد ، بدان پناه ببرد (بشرط آنکه تا آن روز با ترکاندن بمب اتمی همهٔ آنجا ها را آلوده نکرده باشند) من تاکنون صحرا را جز در فیلم ندیده‌ام ، ولی حتم دارم که دیدنش چشمم روشن خواهد شد آدم درجائی باشد که تا چشم کار میکند صاف است ، مثل کف دست ، پرنده پر نمیزند ، حتی گیاه نیست ، افق گشاده بی انتهاست ، نه بیند ، چه آرامش بخش میتواند باشد !

خبرنگار ــ در غرب عدّه‌ای این عادت را دارند که بین خود ، مردم مشرق زمین را نیمه وحشی بخوانند ، آیا شما هم در این عقیده

شریك‌اید .

زن ـ من فرق‌بین آنچه را تمدّن و آنچه را توحّش مینامند هنوز درست نتوانسته‌ام بفهمم ، مثالی برایتان بیاورم : چندی پیش فیلمی دیدم که **کلکته** را نشان میداد ، مردم لاغر ، سیاه چرده ، باقیافه‌های استخوانی ، رنج کشیده ، گرسنگی خورده بانگاههای خواب آلود ، من در این قیافه‌ها خیلی بیشتر حالت انسانی میدیدم تا در قیافه‌های از خود راضی شاداب خودمان که اگر یك وعده غذای سیر نخوریم ، زمین و زمان را بهم می‌زنیم ، اعتصاب می کنیم ، تظاهرات خیابانی راه می‌اندازیم . شاید شرقی‌ها ، بعلت آنکه تحمل گرسنگی می کنند ، ما آنها را نیمه وحشی می‌خوانیم . آیا تمدن وتوحش هرملت برحسب مقدار غذائی سنجیده می‌شود که درروز مصرف می کند ؟ دراین‌صورت گمان نمیکنم کفّه ترازو بنفع ما سنگینی کند ، زیرا « پرخواری » اساساً یك عمل ضد زیبائی وضد تمدن است

خبرنگار ـ آیا در طی این سفر برنامهٔ خاصی هم برای خود تنظیم کرده‌اید ؟

زن ـ نه ، خود را بدست اتفاق می‌دهم ، هرچه پیش آید خوش آید .

خبرنگار ـ آیا کسان خاصی ، در کشورهائی که خواهید دید ، در انتظار شما هستند ؟

زن ـ با کسی قراری نگذاشته‌ام ، ولی در هر سرزمینی ، هنوز کسانی یافت میشوند که بخواهند با من دمساز شونـد ؛ یعنی همان چیزی را بطلبند که من می‌طلبم

خبرنگار ـ ممکن است بپرسم که شما چه میطلبید ؟

زن ـ یك چیزی که نمیدانم چه اسمی رویش بگذارم ، شاید بد نباشد بگویم «لحظه‌ها»

خبرنگار ـ لحظه‌ها !

زن ـ بله ، من بچّه که بودم ، مادرم گاهی برای شوخی ، آینه دستیش را میگرفت جلو آفتاب ، برق میافتاد تو راهرو ، من میدویدم تا آن قرص روشنائی را بگیرم ، هرچه میدویدم آنهم میدوید ، هرچه چنگ میزدم از چنگم بیرون میجرید . عاقبت از نفس میافتادم ، ولی بازی بسیار شورانگیزی بود ، من هنوز هم دنبال این لکّه روشن هستم ، گرچه میدانم که بدست آوردنی نیست

خبرنگار ـ میخواهید آنرا در سفر تعقیب کنید ؟

زن ـ حالا بدنبال آن تا آن سر دنیا میروم ، نه باینکه امیدوار باشم بتوانم بدستش آورم ، بلکه بجستجوی لحظه هائی میدوم که او توی چنگ میآید و بیرون میرود ، بازی لحظه‌ها ، لحظه‌ها !

خبرنگار ـ خیال نمی کنید که در این تکاپو از عمر بکاهید ؟

زن ـ یقین دارم ولی من بلندی عمر را به تعداد لحظه‌ها حساب میکنم ، نه بشمارش سال وماه تقویم

خبرنگار ـ امیدوارم که سفرتان خوش خواهد بود آیا خبر دارید که جوان جامائیکی از زندان آزاد شده ؟

زن ـ بله شنیده‌ام

خبرنگار ـ آیا از این جهت نگرانی‌ای ندارید ؟

زن ـ یك کارآگاه مأمورشده است که محافظ من باشد ، همین

الان درحول و حوش خانه داس میدهد .

خبرنگار ـ با این سرنترسی که شما دارید ، تعجب می کنم که محتاط شده باشید .

زن ـ بله ، این علامت خوبی نیست کسی که با زندگی رودررو می‌ایستد ، باید محتاط باشد

خبرنگار ـ معروف است که هر مردی با شما سروکار پیدا کرده، چون مهره‌ای شده است که هرز گردیده باشد و دیگر نمی‌شود روی پیچ زندگی محکمش کرد

زن ـ من فقط فیل آنها را بیاد هندوستان انداخته‌ام دروجود هر کسی رشته‌ای است که بدنیای بی‌نام و نشانی وصل است که همواره آدمیزاد آرزوی رفتن بدانجا دارد ؛ گاه بگاه که این رشته بجنبد ، چشم اندازی از آن عالم در برابر چشم میاید ، من کاری که کرده‌ام این رشته را در وجود آنها جنبانده‌ام ، همین و بس !

خبرنگار ـ عذرمیخواهم این سؤال خارج ازوظیفهٔ خبرنگاری من است ، ولی ممکن است ، ولو یکبارهم باشد. این رشته رادروجود من بجنبانید

زن ـ (لبخند زنان) این رشته در وجود غالب اشخاص ، از فرط بکار نیفتادن ، ازکار افتاده ، شما را نمی‌دانم

خبرنگار ـ من آدم محرومی هستم، پدرم می‌خواست تاجر بشوم، خودم‌میخواستم علم نجوم بخوانم، ولی بطوریکه می بینیدروزنامه‌نگار ازآب درآمده‌ام ما را «خدمتگزاران اغنیا میخوانند، که درعین‌حال از اربابان خود نفرت داریم» مثل غلامان رومی، بنابراین می‌بینید که

شغل ما چه ملال انگیز است ، از اینجا مانده‌ایم و از آنجا رانده . همین موضوع باعث شده که من نتوانم درزندگی ریشه بگیرم ، نتوانم از خود خشنود باشم، اگر لطفی درحق من بکنید، بسیار بجاخواهدبود.

زن ـ (بساعت نگاه می کند وازجای خود بلند میشود) من برای شماها متأسفم ، خیلی متأسفم حتی کمترین امیدی نیست که روزی یك «اسپارتاکوس» هم ازمیان شماها بیرون آید . اما درآنچه مربوط به شخص شماست ، هرکاری ازدستم برآید میکنم

خبرنگار ـ (با بی‌صبری) کی ؟

زن ـ دراولین فرصت

خبرنگار ـ اگر امشب قراری ندارید ، تمنا میکنم با من شام بخورید، برای من کمال سعادت خواهد بود

زن ـ متأسفانه امشب قرار بسیار مهمّی دارم ، نمیتوانم خلف وعده کنم (با او دست میدهد وتا دم در بدرقه‌اش می کند) خدا حافظ ! بامید دیدار

(مرد بیرون می‌رود)

صحنهٔ دوم

ده دقیقه بعد

زن ، بطرف پنجره میرود وآنرا می گشاید صدای باران شدیدی بگوش میرسد روبروی پنجره چند نفس عمیق می کشد وآنرا نیم پیش می کند، چنانکه گوئی میخواهد هوای اطاق تازه شود سپس برمیگردد و دفترچهٔ یادداشتی را از روی میز برمی‌دارد پشت به پنجره ، روی صندلی می‌نشیند و چند کلمه در آن یادداشت می کند ناگهان ، جوان جامائیکی درپشت پنجره پدیدارمیشود، آهسته

---

۱ ـ Spartacus رهبر غلامانی که در روم برضد حکومت عصیان کردند و پس از دوسال نبرد ، سرانجام سرکوب گردیدند اسپارتاکوس در سال ۷۱ پیش ازمیلاد کشته شد

آن را می‌کشاید سراپایش خیس آب است

زن ـ (به شنیدن صدا ، رویش را برمی‌گرداند جیغ می‌کشد) وای!

هنرمند ـ (جست می‌زند پائین) بالحن تهدیدآمیز، نفست در نیاید!

زن ـ (از جای خود بلند می‌شود وروبروی او می‌ایستد) مگر دیوانه شده‌ای ؟

هنرمند ـ من نمیدانم دیوانگی چه حالتی است ، ولی میدانم که عقل آدمیزاد به موئی بند است .

زن ـ (چنانکه گوئی آرامش خود را بازیافته) این چه شکل و حال است ، این چه طرز آمدن است ؟

هنرمند ـ مرا ببخش ، **صنم** ! بتو حق می‌دهم که از دیدار مهمانی باین ناخواندگی هیچ محظوظ نشوی

زن ـ (لبخند زنان) بارهای شکرش باقی‌است که سقف را سوراخ نکردی واقعاً حیوان عجیبی هستی!

هنرمند ـ میدانستم که اگر از در بیایم ، در برویم باز نخواهی کرد

زن ـ قهوه میخوری ؟

هنرمند ـ (درحالی که می‌لرزد) نه !

زن ـ کمی الکل شاید گرمت کند ، اگرچه ممکن است همین الان مست باشی

هنرمند ـ (صندلی‌ای را به جلو می‌کشد و وارونه روی آن می‌نشیند ، بطوریکه تکیه‌گاه پشت صندلی توی بغلش جا می‌گیرد) من گرم هستم، شعله‌ورم، امروز به بزرگترین آرزوی خودم رسیدم .

زن ـ (با تعجب) به بزرگترین آرزوی خودت ؟ (می‌نشیند روی کاناپه)

هنرمند ــ آره ، و آن این بود که می‌خواستم یکبار دیگر تورا به بینم .

زن ــ چرا یکبار دیگر؟

هنرمند ــ مگر نه اینست که تومیخواهی به سفر بروی ؟

زن ــ خوب ، من برمیگردم ، برای ابد که نیست ، هست ؟

هنرمند ــ برای ابد ؟ نمیدانم هست ، نیست ، هست ، نیست ، هست باید فال گرفت

زن ــ توخیلی عجیب بنظر می‌آئی ، مگر مریضی ؟ چرا اینقدر میلرزی ؟

هنرمند ــ از فرط خوشحالی است آخر حالا دیگر که باین آسانی دست آدم بدامن خانم نمی‌رسد وقتی کسی باین افتخار دست یافت ، باید روی پای خودش بند نباشد

زن ــ بمن طعنه میزنی؟

هنرمند ــ طعنه؟ هرگز ، مگر نه اینست که تو این اواخر خیلی مهم شده‌ای ، با اشخاص متعین سر وکار پیدا کرده‌ای ، بوابهایت را باید با پارو جمع کرد ، توی اتوموبیل «رولز رویس» پاله میدهی و راننده ، خانم را ازاین سر شهر میبرد بآن سر شهر ، برای آنکه یك تکمه یا یك سوزن قفلی بخرد ؟

زن ــ اگر زندگی بروی من لبخند زد ، آیا گناهی است که جواب لبخندش را ندهم ؟

هنرمند ــ ابداً ، حتی باید درجواب لبخندش ، قهقهه بزنی

زن ــ تومثل اینکه کینه‌ای از من بردل داری، یامرا در موردی خطاکارمیدانی

هنرمند ـ خطاکار؟ تو فرشتهٔ معصومی هستی که واقعاً از سر این دنیا زیادی، لطیف مثل آه، پاك مثل اشك، شیرین و کوتاه مثل خواب صبح!

زن ـ اگر من برعلیه تو اظهارات دروغ کردم، نه از جهت این بود که تو را اذیّت کنم، برای آن بود که از جان خودم میترسیدم.

هنرمند ـ صحیح!

زن ـ دفعهٔ آخر که آمدی اینجا، مرا وحشت زده کردی، حرف‌های گوشه‌دار زدی. تو باید انصاف بدهی که من هم شرم و جانم را دوست دارم

هنرمند ـ پس برای همین بود که مرا لو دادی؟

زن ـ (رنگ برنگ میشود) لو؟

هنرمند ـ بله. بجای آنکه آن روز که خودت بیائی سر وعده گاه، پلیس را سراغ من فرستادی

زن ـ خطور؟

هنرمند ـ تو بهتر میدانی

زن ـ (لحظه‌ای تأمل میکند) مرا ببخش! میدانم که گناه از من بود ولی میترسیدم! برایم کابوسی شده بود که من و تو توی یك شهر زندگی کنیم

هنرمند ـ بگو ببینم حالاهم میترسی؟

زن ـ (تردید میکند) حالا؟

هنرمند ـ بله، همین الان.

زن ـ گمان نمی کنم

هنرمند ـ دروغگو! من خبر دارم کـه کارآگاه در حادثات

گذاشتی؛ لابد بفکر این هستی که حتی این پیرمرد را هم عاشق خودت کنی، روزگارش را سیاه کنی

زن ـ مرا اذیت نکن، مهربان تر باش. (بلند میشود که برود بطرف پنجره)

هنرمند ـ (دست او را می‌گیرد) لازم نیست تکان بخوری، بنشین! (تلفن زنگ می‌زند، زن میرود که گوشی‌را بردارد)

هنرمند ـ (دوشاخ تلفن را میکشد) وقت زیادی نداریم که با وراجی پشت تلفن از دست بدهیم!

زن ـ (لبخند زنان) بسیار خوب، حالا مقصودت را بگو

هنرمند ـ (می‌نشیند) گوش کن، **صنم**! من همهٔ گذشته‌های تو، خیانت‌های تورا می‌بخشم، هرچه تا امروز کرده‌ای فراموش می‌کنم، بیك شرط.

زن ـ چه شرط؟

هنرمند ـ اینکه همین الان با من بیائی، بیائی با من زندگی کنی

زن ـ (بعلامت نفی سر تکان میدهد)

هنرمند ـ اگر خواستی همینجا، اگر نخواستی از این مملکت میرویم

زن ـ تو به چه حقی بمن امر میکنی؟

هنرمند ـ باین حق که کسیکه در زندگی دست از همه چیز شسته، قدرت بی‌انتها دارد

زن ـ من از این مملکت میروم، تو مرا فراموش خواهی کرد؛ مرا ندیده بگیر، هرچه بخواهی بتو میدهم

هنرمند ـ هرچه بخواهم؟ تورا از تومی‌خواهم.

زن ـ پنج هزار لیره بتومیدهم.

هنرمند ـ (قاه‌قاه می‌خندد) چه کم! قیمت تو بیش از اینهاست.

زن ـ ده هزار لیره، باور کن، بیش از این برایم مقدور نیست.

هنرمند ـ (بار می‌خندد) پولدارها همهٔ مسائل را چه آسان میگیرند! اگر من میدانستم دعایم مستجاب میشود، زانو میزدم، ودر برابر خدا، شیطان، در برابر همهٔ ارواح پاك، همهٔ ارواح شریر، دعا میکردم که عشق تواز سر من بدر رود، نقش تو، اسم تواز سینهٔ من محو شود، من اگر همهٔ گنجهای عالم را میداشتم، می بخشیدم، بشرط آنکه تو را فراموش کنم، توحالا می‌خواهی‌خودت را ازمن بخری؟

زن ـ (توی چشم‌های اوخیره میشود) دعا؟

هنرمند ـ (سر تکان میدهد) آره، دعا!

زن ـ اگرمن هم میدانستم‌راهی هست، زانو میزدم و استغاثه میکردم، دعامیکردم، نه تنها دعا میکردم، بلکه هر چه در زندگی داشتم میدادم، برای آنکه بتوانم تو را دوست بدارم، بتوانم دوباره با توزندگی کنم

هنرمند ـ (چشمهایش پراز اشك میشود. دربرابرش‌زانومیزند) بیا بـاز همانطورزندگی کنیم که آن چند روز کردیم

زن ـ افسوس! گذشته رانمیشود برگرداند.

هنرمند ـ (زانویش‌رامیان دودست میگیرد) بیا برویم باهم دعا کنیم، سحروجادو کنیم، هرکاری ازدستمان برآید بکنیم، شاید دوباره مهر من توی دل تو بیفتد اگرمیتوانی کف نفس کن، فداکاری کن، من موجود بدبختی‌هستم، به من‌رحم کن!

زن ـ تو بمن رحم کن!

هنرمند ـ اجازه بده من زندگی بکنم

زن ـ نکن!

هنرمند ـ باتو!

زن ـ دراین صورت من زندگی نخواهم کرد

هنرمند ـ (چشم توی چشمش میدوزد) آیا تو زندگی‌رادوست داری؟

زن ـ آره، زندگی‌را دوست دارم.

هنرمند ـ (سرتکان میدهد ونجواوارتکرارمیکند) آره زندگی را دوست دارم (لحظه‌ای مکث) مرگ را چطور؟

زن ـ مرگ؟

هنرمند ـ بله، مرگ! تاحالاباَن فکر کرده‌ای؟ آدمیزادابن لحظه هست ولحظه‌ای دیگر نیست

زن ـ چرا اینطور بمن نگاه می کنی، من میترسم

هنرمند ـ گمان نمیکردم از اینکه عاشقانه بتو نگاه کننده بترسی.

زن ـ یعنی توعاشقانه بمن نگاه میکنی؟

هنرمند ـ اگر اشتیاق همهٔ کسانی که تورا دوست داشته‌اند، همهٔ کسانی که از تو کام گرفته‌اند، همهٔ کسانی که تو را دیده و آرزو کرده‌اند که مالك وجود تـو گردند، رویهم بگذارند، با این نگاه برابری نخواهد کرد

زن ـ (بگریه می‌افتد) من نمیدانم از جان من‌چه می‌خواهی، تو دیوانه‌ای، لعنت برروزی که من به تو برخوردم!

هنرمند ـ (بازوهایش رازها می کند وازرمین بلند میشود) باید در هر

حال باتو به توافقی رسید ، اگر دربارهٔ زندگی نشود ، دربارهٔ مرگ !

زن ـ (فریاد می‌زند) من می خواهم زندگی بکنم ؛ میفهمی ، بدبخت ؟

هنرمند ـ (با صدای لرزان) زندگی! زندگی بکنی، بکوری چشم من ، هان ؟ زندگی خیلی شیرین است ، نیست ؟ وقتی آدم پول دارد ، زیباست ، جوان است ، بازبان مار را از سوراخ بیرون میکشد ، بوئی دارد که هیچ مردی نمیتواند در برابرش مقاومت کند ؛ هر جا پا میگذارد سرها برمیگردند تا او را تماشا کنند ، آره ، برای چنین کسی زندگی واقعاً زیباست .

زن ـ خواهش میکنم ، خواهش میکنم !

هنرمند ـ آره ، آدم هواپیما سوار می‌شود ودور دنیا می گردد، سیر آفاق وانفس می کند، از هر ملیتی ، هر نژادی ، هرمردی را که دلش خواست انتخاب میکند، شب تاصبح میرقصد ، مشروب می‌خورد، عربده میکشد ، بزمین و زمان می‌خندد ، آنوقت دم صبح کامروا ، خستگی مطبوعی درتن ، توی بغل جفت خود بخواب میرود ، خوابهای قوس قزحی می بیند، هرساعتی دلش خواست بیدار میشود ، نه‌دغدغه‌ای دارد ، نه انتظاری ، نه طلبکاری ، نه کار فرمائی ، و چون بیدار شد همبسترش برویش لبخند می‌زند؛ توی آغوشش می گیرد و در گوشش نجوا می کند «خوب خوابیدی عزیز دل ؟» و او بناز جواب میدهد «خیلی خوب بود، عالی بود!» آنوقت ازرختخواب بلند میشود ، پرده‌را بعقب میکشد ودنیا را ازپشت شیشه تماشا می کند، زندگی‌را،زندگی چقدر زیباست ! همه چیزش زیباست ، هم آفتابش وهم ابرش، هم شبش وهم روزش ، هم زمستانش وهم تابستانش ؛ برای کسی که عاشق است ،

هر شب یك عشق میزاید و صبح روز بعد آنرا بگور می کند ؛ برای کسی که خوشبخت است، همه چیز زیباست ، همه جا زیباست اینطور نیست ؟

زن ـ (دهن بازمیکند که حرفی بزند ، مرد باو مجال نمی‌دهد)

هنرمند ـ گوش کن ! ماخودمان چند گاهی این تجربه را با هم داشتیم ؛ چه عالی بود ! خدا را بنده بودیم ! واله و شیدای یکدیگر بودیم وتصور نمیکردیم که روزی بیاید که جز این باشیم هر چه تو میگفتی من تصدیق میکردم وهرچه من میگفتم تو تصدیق میکردی . همیشه اینطوراتفاق میافتاد که هرچه تو بخواهی من هم همانرابخواهم، هر چه من بخواهم تو هم همانرا بخواهی مثل دو پرندهٔ گرمسیری بودیم که توی سرزمین سردسیرها زندگی کنند ، جز بخود، بهیچ کس اعتنائی نداشتیم ، من هرشب خواب می‌دیدم که تورا از دست داده‌ام و وحشت زده ازخواب می‌پریدم ، آنوقت دست می‌مالیدم و می‌دیدم که تودر کنارم هستی ، ازشوق تو را بیدار می کردم و تنگ همدیگر را توی بغل می گرفتیم . دائماً می‌ترسیدیم که مبادا مارا ازهم جدا کنند، مثل این بود که بین یك جیل دشمن زندگی می کنیم . سرانجام هم ، چه آسان آمدند وما را از هم جدا کردند ، چه آسان ! ... با چه دلائل مضحکی! فقط برای آنکه پول داشتند ، اتوموبیل بزرگ داشتند، برو بیا داشتند، به جشن‌ها دعوتشان می کردند برای آنکه جزو طبقهٔ «حکومت کنندگان» بودند !

زنـ خواهش می کنم ، خواهش می کنم !

هنرمند ـ خوب ! تو حالا می‌خواهی بروی هرزه گردیهایت را ازقلمرو مملکتی به قلمرو دنیائی بکشانی! خبرنگارها بیایندو بعنوان

« شورانگیزترین زن روز» بعنوان «شکوفهٔ مغرب زمین» باتومصاحبه کنند؛ عقایدت را دربارهٔ جنگ وصلح وخوشبختی وبدبختی بپرسند. جوانها و پسرها سر راهت صف بکشند و کف بزنند ، هرشب لباسهای فاخر بپوشی و هفت قلم آرایش بکنی وبارو باروی « طعمهٔ » تازه‌ات ، بطرف جشن‌های با شکوه راه بیفتی واین «طعمه» که چه بسا یك **امیر-زاده** یا**مبلماردر** یا **دلال‌نفت**یا **مهاراجه** است ، مثل یك پیشخدمت در اتوموبیل را بروی تو باز کند وروز بعدجای خود را بدیگری بسپارد؛ امروز برمه‌ای ، فرداقبلی بینی ، پس فردا استرالیائی .

(صدای زنگ در شنیده میشود زن میخواهد برود در را باز کند ، مردبا خشونت او را بجای خود می‌نشاند)

هنرمند ــ ازجای خود نجنب !

(زن دستهایش را بدو طرف صورت می‌گیرد وجیغ می‌کشد صدای ممتد زنگ در شنیده‌می‌شود مرد میکوشد تادهنش را با دست ببندد ، صدای کوبیدن مشت بردر آپارتمان به‌گوش‌می‌رسد زن ، خود را از دست او رها میکند و جیغ زنان بطرف در میدود مرد، رلورش را ازجیب بیرون می‌آورد وسه تیر برپشت او شلیك می‌كند)

بفرما ، اینها نیز داغی بوسه دارند

(زن دم دراطاق در می‌غلطد وبه پهلومی‌افتد)

تمام شد ، عزیز دل ، تمام ! (دستش را میان دودست می‌گیرد) راهی‌جز این نبود بالاخره بین دلداده‌های بی‌شمارت یکی پیدا شد که بار را تاآخرمنزل برساند من این بار را برزمین نهادم وسبك شدم! (زن ناله میکند) ایکاش میدانستم چه می گوئی، ایکاش می‌دانستم دراین لحظه چه می‌اندیشی . آرام جان ، هیچ وقت گمان نمی کردم که نالهٔ احتضار توتا این حد تسلّی بخش باشد ! مرا بیاد ناله‌هائی می‌اندازد

که در لحظه‌های کام، از فرط حظ بر می‌آوردی؛ بیاد بالدهائی می‌اندازد که در خواب میکردی، چون کسی که عطش جاودانی داشت، همواره در طلب سر میبرد؛ هر گز سیراب نمیشد (نبض‌ش را توی دست می‌گیرد) کم کمک سرد می‌شوی، گوئی ناگهان از تب سوزاننده‌ای نجات یافته‌ای؛ زندگی کوتاه تو تب درازی بود (صدای کوبیدن شیئی سنگینی بر در شنیده می‌شود هنرمند دست بر پیشانیش می‌گذارد) چه عرق سردی بر پیشانیت نشسته زندگی از سراپای تو می‌رود، مثل اینکه روشنی از تن زود برود؛ همه چیز سرد، خشك، بی‌رحم، شوم (کفش از پایش بیرون می‌آورد و پنجهٔ پایش را توی دست می‌گیرد می‌آزارد) نه گرم و نه سرد!(در آپارتمان شکسته می‌شود؛ چند نفر همهمه کنان پشت در اطاق جمع می‌شوند. یکی از آنها در حالی که رولوری را بطرف مرد نشانه رفته گوشهٔ در را باز می‌کند)

هنرمند ـ (قاه قاه می‌خندد) دیر آمدی، رفیق! (رولور خود را بگوشهٔ اطاق پرت می‌کند) من تسلیم هستم، مأموریت من تمام شد، حالا نوبت تست

(همه بدرون می‌آیند)

چند صدا باهم ـ وحشتناك است!

هنرمند ـ (باتشدد) چه چیز وحشتناك است. مهمانهای ناخوانده؛ مثل اینکه بعمرشان زن خفته‌ای را ندیده‌اند.

چند صدا باهم ـ خون! خون!

هنرمند ـ (دست روی سینهٔ زن می‌گذارد با لحن ملایم) بله، نه خون ارغوانی خوشرنگی؛ تازه، گرم. (زلفهایش را که بگرد سرش افشانده شده توی دست می‌گیرد) **ابر زلف!** این **ابرها** آسمان مغرب را پوشاند و اکنون می‌خواست به‌مشرق روی بگذارد؛ موّاج مثل امید؛ سیاه مثل نومیدی.

(کارآگاه بجلو می‌آید، نبض زن را می‌گیرد، لحظه‌ای تأمل می‌کند و

سر تکان می‌دهد. تمام شد دست او را رها می‌کند؛ دست مثل شیئی بی حس فرو می‌افتد، مردها کلاه از سر برمی‌دارند، رنها علامت صلیب روی سینه رسم می‌کنند)

هنرمند ـ زود به پلیس خبر دهید (پا برزمین می‌کوبد) زود ! زود !

(می‌رود کنار پنجره و آن را می‌گشاید صدای شلپك باران شنیده می‌شود) چه روز قشنگی. چه هوای عاشقانه‌ای! یادم می‌آید من و این زن یك روز زیر باران گیر کرده بودیم ، آنقدر خندیدیم ، آنقدر خندیدیم ! (می‌خندد) جای همگی خالی بود ، (برمی‌گردد بطرف نعش و بر آن خیره می‌شود، باصدای آهسته) خواب رفته ، خواب ناز ، باور کردنی نیست (سرش را میان دو دست می‌گیرد و های های می‌گرید) وای ! وای !

(پایان پردهٔ چهارم)

پایان